

شیخہ کی گندہ؟

امام اکبرؑ کی مافیٰ ثلث

شما چیزی گم نکردین؟

(مجموعه داستان)

علی اکبر کرمانی نژاد

تماس با من

خانه

شب

با گلوي خونين

خوانده ست

ديرگاه .

دریا

نشسته سرد .

يك شاخه

در سياهي جنگل

به سوي نور

فرياد مي كشد .

" شاملو "

تقديم به يدالله آقاعباسي ،

کسي که اولين بار واژه ی هنر را در گوشم زمزمه کرد .

فهرست :

۶	۱ : سر خشت
۱۴	۲ : اگر تبرك مي شد
۲۰	۳ : باران
۳۰	۴ : پَخَم
۴۴	۵ : پروانه وسنگ
۵۶	۶ : دست آویز باد
۶۲	۷ : ده تومني
۷۵	۸ : شما چيزي گم نكردين ؟
۸۹	۹ : سوخته ي هراس
۱۰۲	۱۰ : طعمه
۱۰۹	۱۱ : گوسفند ها
۱۲۱	۱۲ : حق الكشف

سر خشت

هوا آن قدر تاريڪ بود كه فكر مي كردم سقف آسمان آمده پايين .
فكر مي كردم اگر دستم را دراز كنم ، دستم توي سياهي آسمان گم مي شود . همه
چيز عوض شده بود . بوته هاي لب جو پراز فش فش مار بود وجو مثل ازدها غرش مي
زد وجلو مي رفت . آن قدر ترسيده بودم كه دندان هايم درك درك ور هم مي خورد .
ولي نمي فهميدم چرا ور نمي گردم .

جنازه ي خرگوشوم تو بغلم بود . گردنش شل شده بود و كله ش همراه هر قدمي كه بر
مي داشتم ، به اين طرف و آن طرف مي افتاد . خرگوشوم ، همين سر شبي مرده بود
ومن داشتم مي رفتم تا زير درخت سايه خوش خاكش كنم .
شكم خرگوشوم باد كرده بود . بچه ها مي گفتند : هر چيزي كه شكش باد كنه تودلش
بچه داره .

چقدر خوشحال بودم ومي گفتم : هف هشت تا بچه مي زايه واونوخ ... مادرم شكش
باد كرده ، يعني اونم تو شكش بچه داره ؟ ... اگر اونم مثل خرگوشو بميره چي ؟ ...
مادرم زير درخت سايه خوش خوابيده بود . يك نفر بالا سرش نشسته بود وداشت
زمين را مي كند . دويدم طرفش . تا سرش را بلند كرد ، شناختمش .

كل سڪينه بود . چشمهائيش مثل چشم گربه برق برق مي زد . تا من را ديد ، خنديد و تا خنديد از وسط دو شقه شد و هر شقه ش ، يك كل سڪينه . آنها هم تا مي خنديدند ، از وسط دو تا مي شدند . دورم پر از كل سڪينه شد . مادرم زير پاهائشان گم شد و جيغ زد . من هم جيغ زدم و از خواب پریدم . اتاق تاريك بود و بوي خانه ي خودمان را نمي داد . خوب كه نگاه كردم ، ديدم توي خانه ي اسدالله ، همسايه ي كناري مان هستم و كنار ربو خوابيده ام ...

: كل سڪينه اومده ؟

صداي اسدالله بود . دلم هري ريخت : كل سڪينه برا چي ؟ كل سڪينه مرده ها رو خفه مي كنه ، اون فقط زورش به سر مرده ها مي رسه ...

او ننگان را خفه كرد . خودم با همين چشمهائي خودم ديدم ... ننگان خواب بود و مثل بچه ها تو خواب مي خنديد . قدش دراز شده بود . بابا بالاي سرش نشسته بود و تند تند سبيل هائيش را مي كند . مادرم تو سرش مي زد و جيغ مي كشيد

: نمي گزارم . به خدا نمي گزارم

كل سڪينه نه مي خنديد و نه گريه مي كرد . دست گذاشت تو سینه ي مادرم و او را هل داد عقب ، اووخ روي چشمهائي ننگان را بست . بعد دهن او را محكم به هم فشار داد و با يك لته بستش و مادرم جيغ زد ... مادرم جيغ مي زد ، جيغ مي زد : يا قمر بني هاشم !

اتاق تاريك بود . صداي جيغ هاي مادرم همه جا را پر کرده بود . تو صورت ربو نگاه كردم . مثل آدم نبود . دندان هائيش را روي هم مي كشيد و مي خنديد . گفتم : ربو ، ربابه !؟

سرش لخت بود «نگا مكن مي ري تو آتش جهنم !»

چشمانم را بستم و دوباره صدائش كردم «ربو ، ربابه» از ته چشمم ، يك چيز قرمز بيرون پرید و رفت توي اجاق . خودش را زير خاکستر ها جا داد . از انجا هم بيرون

آمد و رفت بالا ، رفت تا زیر کُت بون و دوباره بر گشت . اومد به طرفم گنده شد . قرمز شد . شد مثل آتش سرخ «من دزما»^۱

ترسیدم و جیغ زدم «ربو ، ربابه ؟! من می ترسم بلند شو»

ربو جواب نمی داد . یا دست تکانش دادم . من دزما دوتا شده بود . دوتا چشم قرمز قرمز داشت می آمد به طرفم ، از ترس موهای ربو را کشیدم . ربو آخی گفت وبا مشت کوبید تخت سینه ام . از درد به گریه افتادم وبا گریه صداش کردم «ربو ، ربو»

مادر پشت سر هم جیغ می کشید . محکم تگونش دادم و گفتم : «ربو ، ربابو ، خدا مرگت بده . وخی من می ترسم ، من دزما !!»

ربو از جایش بلند شد و صاف وسط رختخواب نشست . چشمانش مثل خون بود و با دست پشت سرم را نشان داد و گفت : کوش ، کوش . می بینم ، می بینی ؟ می بینمش . بابو ، بابو ! بابو !

من هم جیغ زدم : من دزما ، من دزما !

و از ترس چشمهایم را بستم . ولی اون لامصب که هیچی جلویش را نمی گیرد . از پشت چشمهایم آمد تو . دراز بود . گروک می شد . می چرخید . سایه می شد . قرمز می شد . آبی ، سبز ، بنفش «من دزما»

دستهایم را گذاشتم روی چشمانم و محکم گرفتمشان و از ته سرم جیغ کشیدم و او دستهایم را گرفت . دستاش مثل آتش داغ بود . خودم را عقب کشیدم . او جلو آمد و دوباره دستهایم را گرفت و جیغ زد «ماشو ، ماشو ؟ چطور شدی ؟»

ربابو بود . قفل زبانم شکست ، نفسم سر واکرد و بغضم ترکید . ربو پرسید «چطور شدی ؟ اینجا چه کار می کنی ؟»

نمي توانستم حرف بز نم . گريه نمي گذاشت . مي ترسيدم . مي خواستم تو بغلش قايم بشم ،مي خواستم

مادرم مثل توره جيغ مي كشيد و صداي جيغ هائيش از همه جا مي آمد ، از در ، از
كت بون ، از دود كش اجاق . ربابو يك دفعه از جايش بلند شد و دويد بيرون . من هم
دنبالش دويدم . ربو تو تاريكي دنبال كفشهائيش مي گشت و تامن را ديد گفت : «تو كجا
»

گفتم : «خونه مون ! من اينجا مي ترسم !»

گفت : «خاك و سرت كنن به تويم مي گن مرد !؟ مادرت داره مي زايه !

: «خوب بزايه ، منم مي خوام بيايم !»

دودستي زد تو سرم وگفت « برو كنار خوارات بخواب . مردارو كه راه نمي دن !»
حالا فهميدم ...

پس چرا خرگوشو جيغ نزد ؟ چرا گاو رضا ديوونه جيغ نمي زد ...

رضا مثل زن ها گريه مي كرد . پشت در زانو زد و با گريه ، به پدرم گفت : «بيا
حلالش كن ، نمي تونه بزايه ! پاها گوساله اومدن بيرون . ديگه هيش كارش نميشه
بكريم !»

چشمهائيش بيرون زده و سر بزرگش روي زمين پهن بود . نفس نفس زدنش خاك ها
را جارو مي كرد . هيچ كار نكرد . دست و پا هم نزد . هنوز خرخر مي كرد كه پدرم
شكمش را باز كرد و گوساله را بيرون كشيد .

رضا ، وقتي گوساله را ديد ، خنديد وگفت «خدايا ... هنوز نفس داره »

بعدش ، اشكهائيش را پاك كرد و از طويله بيرون رفت وگفت «حلالش كن ، يا ببرش
! من دگه ، اينم نمي خوامش »

من هم نمي خواستمش . از همان اول گفتم كه ، من برادر نمي خوام ، پس چرا ...

....خدايا ، اگر بميره ؟! ...

صدای کل سکینه از دیوار خزید این طرف و یک نفر توی گوشم گفت : کل سکینه خفه اش می کنه ...

راست می گفت ، اون لا مصب ، مثل کفتاری که تو لاشه می افته ... با دست های زشت و سیاهش ، می خواست خنده های ننجان را پاک کند . می خواست ، نمی توانست . هن هن می کرد . چارقد سفید و گل گلی ننجان را بر داشت و دهن ننجان را سفت بست . ننجان مثل خرگوشی شد ...

خرگوشها که نمی خندند . گریه هم نمی کنند ، جیغ هم نمی زنند ... اما مادرم جیغ می زد و صدایش می رفت تا آن ور آسمان . اگر مادرم بمیره ...!!! می کشمش . نمی گذارم . من نمی گذارم خفه اش کند . نمی گذارم ...

ربو رفته بود . پا لختی ، دویدم بیرون . پدرم پشت در قوز کرده بود و چپق می کشید . می دانستم جلویم را می گیرد و گفتم «از رابون می رم» «سنگ بزرگی برداشتم» «با این می زنم تو سرش ، تا سقط بشه !!!»

آهسته آهسته خودم را کشاندم روی سقف گنبد ای اتا قمان . سنگ را آماده کردم . اتاق پر از جیغ های مادرم بود . «خدایا شکرت ! هنوز ...»

مادرم مثل وقتی که رو سنگ موال می نشست ، روی چند تا خشت چنک زده بود پرسیدم : بچه چه جوری بیرون میاد ؟

مادرم دست نرمش را تو موهایم کشید و گفت : خدا می ده !

: چه جوری ؟ ...

مل سلمه پشت مادرم نشسته بود و با دست های چاق و یغور ش ، پشت گردن او را گرفته بود . ترسیدم . گردنش کوچک بود . لاغر بود و هی روی خاک ها این ور آن ور می شد ، دست و پا می زد «چرا خرگوشو گریه نمی کرد ، چرا جیغ نمی زد ، ... اصلا چرا باید مادرا گریه کنن ؟ چرا نباید مردا بزاین ، اونا که گردن کلفت تر هستن !!»

کل سکینه وسط پاهاي مادر م قوز کرده بود . مادر م جیغ م ز د و جیغ هایش هی یواش تر و یواشتر م شد . اتا ق پر از کل سکینه شده بود و مادر م زیر سایه ی آنها داشت گم م شد . گردن خرگوشو هم شل شده بود . فقط یك كمی سبیل هایش تکان م خورد . تو دلم جیغ زدم «اصلا چرا باید بزاین ؟»

کل سینه فهمید . سرش را بالا گرفت و گفت : پدر سگا ! اذان بگین !

: لا مصب برا چي اذان بگن؟ برا كي اذان بگن؟ من م کشت .»

سنگ را آماده کردم ، دستم را بردم بالا . م خواستم بزخم ، که یك دفعه یكی از کل سکینه ها تنوره کشید و ازُکت بون آمد بالا . تموم بدنم به لرزه افتاد . سایه ش افتاد روی جانم و همه جا را پر کرد . ترسیدم ، م خواستم بخزم عقب ، که دیدم «یا ابوالفضل» پدرم درست زیر پاهاي من ایستاده بود . مثل مار تو خودم چمبره زدم . پدرم دستهایش را روی گوشش گذاشت و جیغ زد

: الله اكبر ، الله اكبر

صدایش م لرزید . من هم م لرزیدم . خودم راجمع کردم و از جلوُکت بون عقب کشیدم .

: الله اكبر ، الله اكبر

صدایش بین جیغ هاي مادر م گم م شد . یا ابوالفضل ! اگر ببینتم ، دیگه هیچي ازم باقی نمی گذاره .

: اشهد ان لا اله ...

... پرتم م کنه پایین . وقتتي ناراحته دیگه هیچي نمی فهمه

: اشهد ان محمدا ...

قوز کردم . تو خودم قايم شدم .

: اشهدان علي ...

: مرد باید مثل کوه سنگین باشه مادر . مرد هیشوخ گریه نمی کنه ...

مادرم جيغ مي زد ، صورت نرم ومهربونش را بوسيدم وپرسيدم : بابا هيچکسه دوس داره ؟

: نه ! اون هيچکسه دوس نداره .

: حي علي صلوه

... اگر بميره !

: حي علي الفلاح

....خدايا گا خوردممن كه گفتم برادر ني خوام ،چرا هيشكي حرف گوشم نکرد ؟

: حي علي خيرالعمل

يا حضرت علي مادرم نميره ، من دگه هيچي نمي خوام

: حي الا خيرالعمل

...مادرم ساکت شده بود .

: لا ال

..ديگه از پدرم نمي ترسيدم .خودم را کشيدم جلو کت بون . مُل سلمه التماس مي کرد

«جيغ بزن ، فشار بده ،يه کاري بکن »

کل سکينه وسط اتاق ايستاده بود . نه مي خنديد و نه گريه مي کرد .

: لا اله الا...

گردن خرگوشو شل شده بود .بردمش بيرون .چقدرکوچک شده بود .کنار جو پر از کل

سکينه بود . ولي من ديگه نمي ترسيدم ،زير درخت سايه خوش خاکش کردم . برايش

آواز خواندم

بره ي بورم خرگوشو قورمه ي شورم خرگوشو .

بابو بابو خرگوشو جون دلم خرگوشو

خيلي گريه کردم ، روي قبرش آب ريختم . به آسمان نگاه کردم وروي گل ها خط

کشيدم .

اگر تبرک می شد

شب بود . خيلي وقت بود كه شب بود و او بوم شبگردي شده بود
بر قد خشكه رود . خشكه رودى كه هيچ كس نمى دانست از كي خشك شده است و چرا
خشك شده و كي باعث خشك شدنش شده است .

مي رفت و مي آمد . بالا و پايين ، پايين و بالا . و به اين دل خوش بود كه تنهاي تنهاست
و هيچ كس او را نمى بيند . اما نه او و نه هيچ كس ديگر ، نمى دانست كه دو چشم ديگر
، دو چشم بي نور ، آرام و بي صدا ، پشت سرش ، سايه به سايه اش ، تن سنگينش را
روي شنهاي داغ و تفتيده ي خشكه رود ، مي كشاند و مي آيد .

شب بود و او به تاريكي عادت كرده بود . شب بود و او توي ظلمات ، راحت تر بود . كه
كسي نمىديدش و حرامزاده نمى خواندش .

شب بود و هيچ صدائي نبود و او بي صدائي را دوست داشت ، اگر صداها راحتش مي
گذاشتند .

«دامب و بومب ، دامب و دودودومب و دامب و دومب »

دهل زن مي كوبيد و دهل لوك مست و كف كرده اي شده و صدايش دشت را به لرزه
و ا مي داشت و ساز زن همه باد شده بود ، نفسش ، جسمش ، صدايش ، چشمش . بادي كه
مي خواست رگ هاي سبزگونه اش را بتركاند .

و عروس كوچك ، مثل همه ي عروس هاي اينجا ، مي لرزيد و مي ترسيد و خدا را قسم
مي داد كه تماسح ها ...

وداماد مثل شقه ي گوشت خون چكاني كه روي دوشش داشت ، سرخ مي شد ، زرد مي شد و مثل همه ي دامادها با خودش مي گفت : اگر تمساح ها قبول كنند ؟ اگر تمساح ها ...»

وچوب او ، همراه با صداي دهلي كه پيدا نبود ، تاريكي را شكافت و نوک آهنيش ، به ضرب ، دل خشكه رود را جر داد و هيچ صدايي نيامد و او آهسته پرسيد «كجايند»؟ و فرياد كشيد : كجايد ؟! ...

شب بود . خيلي وقت بود كه شب بود و رود خشك شده بود و تمساح ها ... مگر مي شد بي تمساح ها زندگي كرد ؟ مگر مي شد دخترها بي تبرك آنها به خانه بخت بروند . نو برانه ي باغها ، بره هاي گله را كي تبرك مي داد ؟ شب بود . دهل مي كوبيد و همه ي اهل ده ، لب رود بودند و داماد شقه گوشت را جلوي عروس كوچك گرفت و عروس ، رقص لرزان دستانش را ، با لب گزیدن آرام كرد و دستانش را حائل گوشت كرد و داماد آن را به سمت رود پرواز داد . تمساح ها ، از سر سيري گوشت را بلعيدند . زنها كل كشيدند و هلله مردم ، صداي ساز و دهل را خفه كرد .

عروسي شان تبرك شده بود ! و او سرش را ميان دست هاش گرفت . روي زمين نشست و گفت : كي تمساح ها را تبرك دهنده كرد ؟ چرا دوستشان داشتند ، چرا ؟ ... من هم دوستشان داشتم ؟ ... پس چرا ...

باد شن ها را مي روبيد و بوته هاي خشكيده خار را بوته هاي كه هم صدا با باد ، فرياد مي كشيدند و به سمت خشكه رود ، مي غلتيدند . و او سفيدي مات و مرده يك بوته را ، جفت خاكستري و لزج نوزادي مي ديد ، بر دست داماد ديروزي و شيون دنباله دار باد ، شيون آنها زني كه به دنبال شويشان مي دويدند و هراسان دعا مي كردند و بچه

هاي سفيد پوش ،كه با التماس وگريه جلوي مرد را مي گرفتند ومرد مصمم وپر افتخار ،جفت را به داخل رود انداخت .

واين با وحشت از جا پريد . به طرفش دويد و فرياد كشيد «نه !»
بوته صورتش را شيار زد وخون پنجه هاش را گرم كرد واو از پشت چشمان وق زده اش ،مرد را مي ديد كه دو دستي به موهاي سرش آويزان شده بود .
تمساح ها ،از سر سيري ،جفت را قبول نكرده بودند . جفت را آب برده وبچه حرامزاده شده بود .

بوته غلتان غلتان در مسير خشكه رود پيش رفت . ومرد ،از اين ننگ ،در هم پيچيد ،گلولة شد .سحر شد ومرد
وعروس بچه حرامزاده خوانده اش را بر داشت . به كويز زد ودر دل برهوت كويز گم شد .

واو فرياد كشيد : كجايد ؟...حرامزاده ها دنيا را پر كرده اند وعروس ها بي تبرك دندان هاي شما به خانه بخت مي روند . كجايد تا به حال و روزشان اشك بريزيد ؟

دشت صدايش را بر گرداند و آن كه سر به دنبالش داشت ،آهسته روي شن ها لميد و اشك گونه هاش را خيسانده ...
و اوصدايي شنيد ...

دهل زنان دوباره مي كوبيدند وخشكه رود ،از تشنگي در آغوش باد ، از حال رفته بود و او جغد خسته اي بود كه سر در پي تمساح ها داشت .

مي خواست تبرك شود ؟مي خواست تقاص حرامزاده خواندنش را بگيرد ؟ياانتقام خون پدرش را ؟ويا...؟

رود خشك شده بود وآدم ها بي تمساح مانده بودند .و او به سياهي نگاه كرد .به شب كويز ،كه تا بي نهايت ادامه داشت ؛ محيط رمز آلودي كه هيچ چيزش به منطق آدم ها

نمي خورد و هيچ وقت با او از سر صلح در نمي آمد . شب بود و او بر خلاف همه ،مي دانست تمساح ها از باران نيستند . با باران نمي آيند و با خشك سالي نمي ميرند . مي دانست ، از نور فراريند ،مي دانست اگر صد سال ، دنيا به كامشان نباشد ، زير شنها چاله اي مي كنند و آن قدر پنهان مي مانند تا باران ببارد و خشكه رود دوباره به رقص بيفتد .

ومي دانست ،شب كه شد جان مي گيرند . آهسته و آرام ، مثل يك شبح ، سر در پي شكار مي گذارند ، تا در يك فرصت مناسب ...

و او مي گشت و خسته خسته ،شب را زير پا له مي كرد و تاريخي را مي شكافت تا ...
دهل ها دوباره به صدا در آمدند ، ساز شيون زد و پرده هاي گوش او را و تمام جانش را به حركت در آوردند

«دامب و دومب دو دودومب . دامب و دومب دودودومب ...»

و او از جا بلند شد . چوبش را بر داشت و به جست و خيز افتاد . جادوگري شد . جادوگري كه مي چرخيد و مي چرخيد و چوب را مثل نيزه اي توي هوا مي چرخاند . به زمين فرو مي كرد و نرمه ي سفيد زير شكم تمساح هاي نادیده را جر مي داد و صورتش را در خون نبوده آنها تبرك مي داد . مي چرخيد و مي رقصيد و داد مي زد و فریاد مي كشيد .

وقتي از نفس افتاد . آن كه پشت سرش بود ، بي توجه به صدای طبل و شيون در دالود باد ، تاريخي را شكافت و آهسته آهسته جلو خزيد .

او روي زمين افتاده بود . نفس نفس مي زد و با ته مانده ي نيرويش ، خودش را مي جنباند و حس مي كرد ، خون آنها هم تمساحي كه بر سر و تنش ريخته ، از تبرك گذشته ، به خفقانش انداخته است و ...

هنوز از هوش نرفته بود كه شبح تمساح ، از دل تاريخي بيرون آمد و او خنديد و دست به چوبش برد .

تمساح آهسته چرخید و بالایی سرش ایستاد. او دوباره خندید و گفت «این دیگر شب نیست!» و شاید برای يك لحظه شك کرد «شاید باشد!»

شاید هم بود. و او این بار به زور خندید. تمساح سرش را جلو آورد. قطره آبی از اشك هایش، روی صورت او چکید. و او چوب را به دست گرفت.

... نه این که این همه شب، سر به دنبال تمساح داشت و نه اینکه عمرش را، در راه پیدا کردن او گذاشته و... چوب را بلند کرد. نوک آهنین چوب در آن تاریکی برق زد. تمساح از روی ریا خندید، ترسید و چشم هایش را بست.

او هم خندید. تمساح آرام آرام دور او چرخید تا مسلط تر باشد. و او نرم نرمك خندید و صدای نرم خنده اش قاطی صدای باد شد و او با خودش گفت: چه فایده؟! و چوب را به طرف بالایی خشکه رود پرت کرد. همزمان با حرکت چوب، لولاهای فك تمساح، مثل برق از هم باز شدند و...

چند دقیقه بعد، باد با رقص، بستر خواب هزار هزار ساله ی خشکه رود را، با شن های نرمی که می آمد، روی لکه های اشك تمساح پهن می کرد

باران

بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر...
بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر...
چرا رو پشت بوم هاجر؟ .. چرا توده نمي باره؟ .. چرا صحرا داره خشك مي
شه؟ .. چرا ننجان ديشب گريه مي كرد؟ چرا وختي كه بارون نمي باره ، اينا برا
بارون مي خونن ؟

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر
هاجر عروسي داره دمب خروسي داره.
بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر
هاجر دمب خروس مي خواد چكار كنه؟ ننجان، همه ي مرغ خروساشه داد به حاج
اكبر بي دين و به جاش يه جفت گالش گرفت . ديگه از بسكي پلاستيك آب كرده و
روي تركاي گالشش چسبونده بود ، گالشاش سنگين و رنگ وارنگ شده بودند ، سبز،
زرد، سياه ...

علم سياه بود، قد يه مرد مُرده كه با پارچه ي سياه كفنش كرده باشند . من نمي فهميدم
چرا دست علمه گذاشته بودند روي سرش؟ چرا براش چشم و ابرو درست نكرده
بودند؟ دستش تكون تكون مي خورد و مثل آدمي كه سلام مي كنه، كمرش دولا مي شد
. بعد برمي گشت ، دوباره خم مي شد و سلامش پس مي گرفت. دو تا علم بودند
و اونقد سنگين بودند ؛ كه كمر زنها زير اونا دولا مي شد ...

علم جلو جلو روي کول زنها مي رفت و بقيه ی زنها هم پشت سرشون. مردای ده هم او عقب عقبا بودن. مي ترسيدند بيايند جلو. زنها مي گفتند: مردا نبايد باشن. فقط زنا!

منم همراهشون نمي بردند. مي گفتند: اينم ديگه مرد شده! ننجان سرشون جيغ کشيد: برين خجالت بکشين، از کي تا حالا به بچه ي پين شش ساله مي گن مرد؟!

زنها، از جيغای ننجانم ترسيدند و هيچي نگفتند. منم از جيغای ننجان مي ترسيدم. حاج اکبرم که همه کاره ي دهه و همه ازش مي ترسند، از جيغای ننجانم مي ترسه. ننجان وختي جيغ مي زنه ديوارا ميلرزند. مردا مي گريزند. همه مي گن: ننجان برا خودش يه پا مرده!؟

مگر مي شه زنم مرد باشه؟... ننجان که سبيل نداره... داره! يه کمي داره. سبيلاش نرم، خا کسترين، زردن، ولي سياه نيستد. زبرم نيستد... صورتش نرمه... ولي دستاش مثل سنگ پا زبره، اون روزی که نرمه های کاه، رفته بودند تو لباسام و جونم مي سوخت. ننجان پُشتمه با دستاي زبرش زخم کرد. منم گريه کردم... زنهام گريه مي کردند. علم مثل بچه روي دستاشون بالاو پايين مي شد. يکي يکي آواز مي خواندند و بقيه هم گريه مي کردند. منم گريه مي کردم. خاکاي نرم قبرستون از زير پاهاشون در مي رفت، دورشون مي رقصيد، مي چرخيد و به طرف آسمون مي رفت. توي دهنشون، دماغاشون پر خاڪ شده بود. اونا مثل جن شده بودند. مي ترسيدم. نمي دونم چرا گريه مي کردم. ننجانم گريه مي کرد و از منم نپرسيد چرا گريه مي کني.

اونا برا بارون آواز مي خواندند. برا علما لالايي مي خواندند. مي خواستن علما رو خواب کنند. مي خواستن خدا را مثل من به گريه بندازند...

مگر خدا هم گريه مي کنه؟ مگر بايد گريه کني؛ آواز بخوني تا خدا گريه ش بگيره،

دلش بسوزه تا بارون بفرسته ؟

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر

رو پشت بون هاجر رو پشت بون هاجر ...

چقدر مزه مي ده ، وختي بارون مي باره ؛ دستای همدیگه رو بگیریم و همون طور که

صورتمونه رو به آسمون گرفتیم ؛ بچرخیم ، بچرخیم و بخونیم

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر

اونوخ دونه هاي بارونو از روي لبامون بلیسیم و اونقد بچرخیم تا صورتمون خیس بشه

. سرمون ، دستامون . پاهامون پر گل بشه و مادرا جیغ بززن بیافتن دنبالمون ...

بارون مي باره جر جر رو پشت بون هاجر ...

هاجرو وختي شعر بارونه مي خونیم ، ناراحت مي شه ، قهرمي کنه و مي گه : اگر

زشت نیس ، چرا اسم مادراي خودتونه نمي گین ؟ چرا فقط اسم منه مي گین ؟

مي گیم : خوب ما مردیم !

مي گه : سرتونه بخوره مرديتون ؟ مادرم مي گه دمب خروس ، حرف زشتیه !

مي گیم : اصلانم زشت نیس . رنگاشه ندیدی ؟ قرمز ، سبز ، آبی ، سیاه . ندیدی دمبش

مثل علم تگون تگون مي خوره ؟

: پس علم ام زشته ، نمي با اسمشه بگیم ها ؟

صفرو که همیشه دنبال دعوا و مرافعه مي گرده گردنشه سیخ مي کنه و مي گه :

توداري به خدا فحش مي دي بدبخت !

: خدا مي زندت بیچاره !

هاجرو دوباره گریه مي شه و مي گه: من که نگفتم علم زشته ؛ اصلا كي به علم کار

داره ؟ تازه شم من اصلا با شما بازي نمي کنم ...؟

منم دلم نمي خواد بازي کنم . دلم نمي خواد وختي بارون نیست ، ادا بارون بازي در

بیارم . اصلا چرا باید آدم دروغ بگه ؟ خُب بارون نیس ، نباشه . . . ولي وختي بارون

نباره ، آيم نيست، اووخ حيوونامي ميرن . مي کښنښون.

...چه خرخري مي کرد . چطور با چشماش التماس مي کرد . وختي لوله ي آفتابه به دندوناش خورد . دهن شه محکم به هم فشار داد . اون کچل بي خدا، با دستاي کلفتش دهن اون بي زبونه باز کرد و آب ريخت ور گلوش . اونم 'پفشون کرد بيرون . مگر آيم چيزيه که به زور ور حلق کسي بريزن ؟ چطور نگام مي کرد، به هيچکس دگه نگا نمي کرد . فقط به من نگا مي کرد وبه آسمون . ننجانم گريه مي کرد . منم جيغ زدم . گريه کردم و گفتم : حبيب آب نخورد . هي کل ناخدا ،اون آب نخورد . اول آبش بده !

گوش به حرفم نداد و تشنه 'کښتښ !

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر

چرا بارون نمي باره ؟ چرا نبايد بارون بباره ؟ چرا علفا خشک شدن ؟ مگر خدا نمي بينه ؟ مگر ندید که اون چقد بدبختي کشيد ؟ نمي دونست وختي به دنيا اومد ؛ مادرش مرد . نمي دونست وختي دادنش به من ، نمي تونست رو پاهاش وايسه . چشماش ريق کرده بود و داشت مي مرد . نمي دونست با پستونکو بزرگش کردم . خودم شيرش دادم . تو بغل خودم مي خوابوندمش . قاتق بهش مي دادم . يواشکي قورمه هاي ننجان بهش مي دادم ، تا زود تر بزرگ بشه . چقد رو زمين خزيدم تا شاخ زدن يادش دادم ...
بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر ...

خدا خير از کارت ورداره بارون ! چرا نباريدي ؟ خدا از سرت نگذره ننجان ! چرا گفتي بکښتښ ... منم لج کردم . هر چي ننجان التماس کرد . التجا کرد . از گوستاش نخوردم که نخوردم ...

ماه پيشوني بدبخت ! کرما پوستشه گت کرده و رفته بودند توگوشت ... فقط 'دمبشون بيرون بود و تگون تگون مي خوردند . ننجان جيغ کشيد : واي اينا چيزن ؟
حبيب گفت : نترس ؛ اينا کرم سوين !

: از کجا اومدند؟ نجس نیستند؟

حبیب بی رحم با چاقو، یکی یکی کرما رو بیرون کشید و گفت: نه. از بی آبیّه!
گفتم: تودروغ می گی؛ من خودم آبش می دادم!
نگام کرد. می خواست با دستای خونیش سرمه ناز کنه؛ نگذاشتم. گفت: آب کم بودم؛ کثیف بوده و... .

جیغ زدم: دروغ نگو، خودم از تو حوضانبار برآش آب می آوردم!
گفت: اونام حالا دگه کثیف شدن؛ آب انبار سالی یه بار باید آب تازه توش بریزن که... .

ننجان گفت: معلوم نیس تو بدن خودمون چقد از این کرما باشه؟!
: پس چی؟ نمی بینی مردم مثل سگ هار شدن و همش می خوان گل پاچه‌ی همدیگه رو بگیرن. همش دندون به هم نشون می دن... اگر بارون نباره...
ننجان نگاهی به آسمون کرد و گفت: خدا هم از ما ور گشته!
: بایدم ورگرده. نا، شکری سر خوشی؛ یا مرگ می آره یا ناخوشی
ننجان آهی کشید و گفت: ما که نکردیم؛ نمی کنیم!...
: حالا دگه همه می گن ما نکردیم. ما نبودیم. وختی آتش بیفته خشک و تر می سوزه... .

کبریت که انداخت، آتش هو زد تو صورتش و تا اون لامصب صورتشه بکشه عقب، آتش سوار باد شد و افتاد تو زمین پنبه چوبی. اصغرو خودش انداخت رو پاهاش و التماس کرد. هاجرو گریه کرد دستشه بوسید و گفت: رحم کن حاج اکبر. پدرم مریضه؛ تو زمسون اگر آتش نداشته باشیم می میره!
اما اون حرف گوش نکرد. تازه، می کردم دگه فایده ای نداشت. آتش ول ول می زد و تو زمین پنبه چوبی می دوید و کاری ام به کار گری های این و اون نداشت.

حاج اکبر سرخ بود . چاق بود . مثل ننجان ، اصلا ریش نداشت . سرشم مو نداشت .
ور همین خاطر ؛ همیشه يك كلاه دوره اي روي سرش بود . ننجان مي گفت : حاج
اکبر مثل گردو قوز مي مونه ، هرکار بکني، هر چی بگی ، اون کار خودشه مي کنه !
برا همینم بود که من نه گریه کردم و نه التماس . اما اون بیچاره ها ...
بي محلشون که کرد هيچي ، ور سرشون جیغ کشید : برین گم شين! مگر من مثل شما
بيکارم ؛ تا کي زمينه ول کنم به امون خدا که شما زمسون تو سرما مي موني،
پدرتون مي ميرد؟!؟

بارون مي باره جر جر

بارون

بارون مي باره جر جر

ورپشت بون هاجر

مي باره. . .

بارون و مرگ . بارون و درد !

مي خوام اصلا نباره .

حالا دگه فايده اي نداره

مرغ و خروسامونه او کل برد

ما پيشونيمونه ، او کل کشت

آتش تو صحرا ول شد

همه ی چیزا خراب شد

بباره يا نباره ، دگه فايده ای نداره

داشتم روضه مي خوندم و گريه مي کردم که دیدم از همه جا دارند کل مي کشند .

ننجانم که داشت تو باربند يه چيزي درست مي کرد ، بيرون اومد و کل کشید . پرسيدم

: چطو شده ؟

ننجان به آسمون اشاره کرد وگفت : خدا مرادمونه داد ! هي من مي گفتم بریم قبرستون

، هيشکي قبول نمي کرد ؛ ديدي!؟

آسمون پر از ابراي سياه شده بود . گفتم : يعني خدا ديد شما چكار كردين ؟ شنيد چي خوندين ؟ ابرهارواز كجا آورد؟

ننجان دويد توي طويله وگفت : اين حرفه نزن ؛ خدا قهرش ميا ؟
گفتم : چرا خدا قهرش ميا ، مگر... ؟ بچه ها دوباره شروع كردند به خوندن

بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر...

همه ي ده اومده بودن لب خشكه رود . همه بيل داشتند . ننجانم داشت . منم داشتم .
همه اخماشون تو هم بود . مثل گيله ی گوسفند ، تو هم مي چرخيدند و قر مي زدند .
هوا يه جوري بود . بو آب مي داد . بو ماهي . دلم مي خواست بچه ها مي خنديدند .
بازي مي كردند و مثل هميشه مي خوندند :

رسيديم ورسيديم کشكي نمي رسيديم ؟

اما اونا نمي خوندن . حاج اكبر شكم 'گنده شه داده بود جلو و وسط خشكه رود
وايساده بود ومثل خرس خرناس مي كشيد : حاشا وكلا ! اول باغاي من ، وختي
سيراب شدن ؛ مي گم راش بدن تو 'كرت باغواي شما . چه آدماي نمك نشناس
ومسخرهاي پيدا مي شه ! اصلا كو رودخونه ؛ كو بارون ها ؟

هيچ كس جرات نمي كرد حرف بزنه . همه يواش يواش قر مي زدند . ننجان دسته
كشيد ومثل بچه اي كه بغض مي كنه گفت : دعا كردنش مال ما ، التماس كردنش پيش
خدا ، مال ما ، اووخ سودش مال اينا ، خنده داره نه ؟

اووخ دو بامبي زد تو سرم و جيع كشيد : بيا بريم ، چرا واسادي ! ؟

مثل اينكه به همهي اهل آبادي گفته باشه . همه راه افتادند ؛ دگه هيشكي نمي
خنديد ، كل نمي كشيد . هيشكي نمي خوند :

بارون مي باره جر جر رو پشت بون هاجر

بارون مي باره جر جر ...

وختي از خواب بيدار شدم ديدم ، كت آسمون واشده و بارون مثل لوله آفتابه داره مي ريزه پايين . بارون رودي شده بود و رود ، مي ديويد تو اتاقا ، سقفا داشتن مي ريختن ... ننجان سفره ي نونه بست به كمرش ، دستمه گرفت و كشيدتم بيرون و پرسيد :
نمي ترسي كه ؟

نمي ترسيدم . پرسيدم : خدا قهرش گرفته ؟ ...

بيرون ، صحراوي قيامت بود . همه مي دويدند . بچه ها گريه مي كردند . زنا جيغ مي كشيدند و مردا به حاج اكبر فحش مي دادند . جلو تكيه به حبيب رسيديم . ننجان ازش پرسيد : چطور شده ؟ اين آبا كجا بودن ؟
حبيب سفره را از پشت ننجان وا كرد و گفت : طمع كرده !
: كي ؟

: نمي فهمي كي ؟ حاج اكبر ، كه حج ور كمرش بزنه . آبه باز نكرده ، آبم عوض اينكه راه خودشه بره ؛ سرريز كرده تو ده و ...
گفتم : چرا دعا نمي كنين كه نباره ؟ چرا زنا دوباره نمي خونن ؟
ننجان محكم زد تو سرم وگفت : دهنته ببند !

تا اومدم گريه كنم ، سقف تكيه مثل آسمون غرنبه ، رمبيد . همه ي زنا كل كشيدند . فكر كردم زنا ، الان دوباره مي رن سراغ علما ... فكر كردم اگر زنا علما را بردارند ؛
بازم مردا رو راه نمي دن ؟

علما مثل دو تا زن چادر مشكي زير بارون و ايساده و پراز گل شده بودند . فكر مي

کردم ؛ الان يك نفر بايد بره اونا را نجات بده و از زیر گل و شل درشون بیاره ...
اما هیشکی نرفت و آب ، زیر پا علما را خالی کرد . اونا هم شلپی افتادند تو آبی که
همه چیزه با خودش می برد.
مردم همه می دویدند . همه می رفتند و به حاج اکبر فحش می دادند . هیشکی نفهمید ؛
علما افتادند تو آبا . هیشکی نفهمید آب و گل روشونو پوشوند .
چقدر دلم می خواست بخونم . دسته از دست نجان بکشم بیرون و بدوم . بدوم با
صدای بلند بخونم :

بارون می باره جرجر	بارون می باره جرجر
هاجر عروسی داره	ور پشت بون هاجر
دم خروسی داره	دم خروسی داره
ولی مگر نجان می گذاشت . دستاش دستامه قفل کرده بود	

٢٠

هیچ صدایی نیست. انگار همه مرده اند و يك آدم زنده این دور
و بر نیست. هیچ چیز نیست. هیچ کس نیست. من هستم و چهارچوب زنگ خورده در
حمام گروهان. دري که به روي من بسته شده است. يك دفعه به نظرم آمد چیزی تکان
می خورد. «وهمی شدم!»

نه وهم و خیال نبود. حرکت تندتر و تندتر شد. دو خط نیم شکسته از زیر در بیرون آمد
و آرام آرام، بالا و پائین می شد، خط های قهوه ای رنگ، عنابی، نمی دانم، شاید قهوه
ای، شاید قرمز و بعد يك سر كوچك با چشمهایی برجسته و يك شکم بزرگ. آمد جلو
زل زد تو چشمهایم. شاخکهای بلندش را بالا و پائین می برد. انگار می خواست
شناسایم کند. نشناخت! تا حالا این طور موجود بی خودی ندیده بود. شاید هم دیده بود،
آدم ها اینجا همیشه لخت بودند و من ... ترسید. آهسته، آهسته، به جاي اولش برگشت.
وقتی هیچ حرکتی از من ندید، فکر کرد اشتباه می کند. شاید هم مثل من فکر می کرد
وهمی شده است. دوباره حرکت کرد. کمی به راست و کمی به چپ. شاخکهای
قرمزش را مثل رادار می لرزاند و به این طرف و آن طرف می چرخاند.
«دنبال چی هستی؟»

از چارچوب در بالا رفت. چیزی هم رنگ خودش به پای راستش چسبیده بود. انگار
جزیی از بدنش بود. شکل تخم يك پرنده بود. ریز و قهوه ای. نه! عنابی بود. از جایم
بلند شدم. به سرعت خودش را جمع کرد و به طرف درز در دوید. پایم را جلوی درز
در گذاشتم با دست زدم توي سرش، افتاد و قبل از آنکه من کاری بکنم، عقب گرد کرد.

يك دور دور خودش زد و موقعيت ها را سنجيد. اولين پناهي كه ديد، زير پاي من بود. به طرفم دويد. پايم را بلند كردم تا بكوبم روي سرش كه با سرعت چرخيد و رفت به زير پاي ديگرم. ترسيده بودم، نه، مشمئز شده بود. تا پايم را بلند كردم به طرف آن يكي يورش برد، نرسيده به پا، با پوتين له اش كردم. اه ! ...

روي پله نشستم و از خودم پرسيدم «چي بودم؟ چي مي خواستم بشم و چي شدم؟» به بازويم خيره شدم. دو تا ۸ كوچك و زرد رنگ و گلابتون دوزي شده، روي آن چين خورده بود.

«! و ا، چرا به اين كوچكي؟»

«خوشم نمي آد بزرگ باشه، مسخره ام مي كنن خانم!»

«غلط مي كنن!، هشت ماه تو اون آموزشگاه لعنتي جون كندي، اون همه آزارت دادن و اون همه اذيتت كردن، حالا مسخره ات مي كنن؟»

«اينا برا تو خيلي بزرگن خانم!»

«بايدم بزرگ باشن، كم كه گشنگي نخوردم. از دولت سر همين دو تا هشت، مي خوام زندگي كنم، نون بخورم...»

«اما تو از اصلش خبر نداري؟!»

«نمي خوام خبر داشته باشم، هرچي كه هس، تو حالا ديگه يه سرگروهباني. هر سر ماه حقوق مي گيري. من بيمه مي شم، بچه ام بيمه اس، ديگه نميبا دنبال دفتر بيمه اين و اون بدوم التماس كنم، اين كمه؟»

«در از اش چي مي گيرن؟»

«بازم برگشتي سر خونه اولت. عزيز من، شوهر من، تو اين دنيا هيشكي آزاد نيست، هر كسي به يه نحوي...»

سرم را به كاشيهاي عرق كرده ديوار كوبيدم و آهسته ناليدم «من اينو نمي خوام. نمي خواستم! من برا خودم كسي ام.»

کسي توي سرم فرياد زد. «تو هيچ وقت کسي نبودي، هيچي نبودي. تو يه نفهم بي

دست و پايي! ...»

«نه. يه آدم کم شانس! ...»

«مسخره اس، شانس کدومه؟ تو ترسويي، هيچوقت يه اراده درستي نداشتي، هيچوقت

يه حرف نزدي که با شهادت از اون دفاع کني، فقط تا زماني حرفت، حرف بود که

قدرتي بالاتر از تو اون حرف رو رد نمي کرد ...»

«نه اين از ترسم نبود ...»

«پس چي بود؟»

«زندگيم!»

«مي بينم، ديدم، تو حتي اون جايي که پاي زندگيت در ميون نبود و حرف دلت يا به

قول خودت مرامت، اونجام کم مي آوردي، عوض مي شدي ...»

«نه دلم مي سوخت، مي خواستم يه کاري بکنم، مي خوام يه کاري بکنم، اما نمي دونم

چه جوري. هروخ حرفي زدم عليه خودم زدم. به هر کي دل بستم، اميد پيدا کردم،

همچي آتش پشت دم گذاشت که تا ابد از يادم نره، حتي اون، اوني که فکر مي کردم

...»

او ريش داشت، من هم داشتم، او قد کوتاه بود و چاق. من لاغر و دراز. اون دو تا

ستاره رو کولش داشت، من دو تا هشت رو بازو هام. مي رفتيم راهرو تاريک بود و بي

نور، ساکت. انگار هيچ موجود زنده اي آنجا نبود. اگر سربازي، درجه داري،

پرونده به دست مي گذاشت، آنقدر ساکت و بي صدا مي رفت که انگار مي ترسيد

صداي پايش ارواح زميني را از خواب بيدار کند.

در که باز شد او مثل يك سرباز معمولي خودش را جمع و جور کرد، کوچك کرد، با

احترام وارد اتاق شد و «شترق» پاهيش را بهم کوبيد. من از خودم پرسيدم «مگر

اينام مي ترسن؟!»

در پشت سرش باز مانده بود. سرم را جلو بردم و توي اتاق را دید زدم. اتاق که نبود، يك سالن بزرگ و درندشت، که كف آن فرش قالي بود. يك ميز بزرگ و چوبي وسطش بود و دور تا دورش پر از مبل هاي گران قيمت. ته اتاق را، ميز بزرگ سياه رنگ ديگري پر کرده بود.

او سرش را از در بيرون آورد و نجوا کرد: «بيا تو»
تا به حال اتاق سرهنگ را و حتي خود سرهنگ را از نزديك ندیده بودم. او دوباره پاهایش را محکم به هم کوبید و کلاه را زیر دستش گرفت و خبردار ایستاد. باور نمی کردم. ترسیده بودم. فکر نمی کردم او این طور بترسد و ... فکر می کردم او نباید از هیچ چیز غیر از خدا بترسد. ولي او می ترسید. فکر می کردم او باید ترمز سرهنگ باشد و سرهنگ باید از او بترسد. ولي ...

سرهنگ پشت ميز سياه نشسته بود. حتي توي اتاق هم عينك آفتابي زده بود، ریش و سبیل نداشت، موهاي بلند، تا روي يخه اش را پوشانده بود. دستهاي چاق و گوشت آلودش را ورزشکارانه روي ميز گذاشته و از زیر عينك سياه به من نگاه می کرد. درست مثل ژنرال هاي آمريکايي که توي فيلم هاي قبل از انقلاب دیده بودم و حالا ...
«من کجا بودم؟ اینجا کجا بود؟»

صدایش مثل رعد توي اتاق پیچید «چرا چیزی نمی گه؟ جناب سروان!»
اتاق از خنکي مثل بهشت بود، ولي من خيس عرق بودم. ریشم به خاریدن افتاده بود و داشت هلاکم می کرد. پشیمان شده بودم. ولي ديگر راه برگشتي نبود.

کسي آواز می خواند و صدایش از درزهاي در حمام به داخل می خزید و روي کاشي ها می ماسید. آهنگي که می خواند توي ذهنم به حرکت افتاد. زبانم چرخید و خواندم.

...

«چقدر می خوندم، شب و روز می خوندم، بول غائط، مني، مردار، استحاله ...»

«اون همه خوندم برا خودنمائي بود»

: نه!»

: میون یه مشټ دهاتي و امونده، یه مشټ بچه دهاتي که حتي اسم خودشونو نمي
تونستن بنویسن، خودتو بزرگ مي دیدي، فکر مي کردي هوشیاري، فهمیده اي!»
: نه! این طور نبود!»

: بود، آخرشم يکي از همونا سرت کلاه گذاشت.»

: نه من خودم مي خواسم از دریا مي ترسیدم، از جزیره، از موج، طوفان، من زن و
بچه داشتم. اگر تو اون جزیره ي لعنتي، زنم مريض مي شد، بچه ام مريض مي شد و
دریا طوفاني بود، چکار مي کردم؟»

«تو جاتو با اون بلوچ زابلي عوض کردی تا به هر نحو که شده برگردی ناحیه و تو
عقیدتي سیاسي، بتوني به همه ي سروانا و سرهنگا و همه اونايي که خیلی از تو
بزرگتر بودن امر و نهی کنی. اونا بهت سلام کنن و هواتو داشته باشن و ...»

: نه اینطور نبود»

: پس چي بود؟ نماز خوندنا، دعای کمیل و توسل رفتنا، و از اون طرف تا نصف شب
تلویزیون دبی گرفتنا!»

مینی بوس ناله مي کرد و از وسط دشتي که هیچي غیر از شن و خار نداشت؛ من را
به طرف سرنوشتم مي برد. پیشانی ام را به شیشه تکیه دادم. شیشه از زور داغي به
پیشانی ام چسبید. آتش گرفتم و به دشت آتش گرفته خیره شدم. يك دشت صاف صاف.
اگر تښک و توك شترهایی که به پایشان را بسته بودند، نبودند؛ فکر مي کردم خواب مي
بینم.

سرم را به کاشي هاي داغ حمام چسباندم و از خودم پرسیدم «یعني سرم کلاه گذاشت؟!
نه! من زرنګي کرده بودم. خشکي از دریا بهتر بود»

جلوي گروهان پياده شدم. صداي فرمانده آموزشگاه توي گوش هايم مي پيچيد :
دارم بهتون مي گم. وارد واحد جديد كه شدين، شل نزنين، کوتاه نيابين. سرباز بايد
جلوتون خبردار بايسته. سلام بده، عقب گرد كنه، بچپ چپ كنه و گر نه ...»
هيچ كس نگفت از كجا مي آيي؟ به كجا مي ري؟ رفتم توي آسايشگاه و مثل بچه يتيم
ها، روي يك تخت نشستم. ساكم را زير تخت گذاشتم و پوتين هايم را در آوردم. دكمه
ي فرنچم را باز كردم. ولي حمام دم کرده بود. آتشم مي داد. سرباز رضوي با لهجه
خاص خودش فرياد مي زد «نهار، نهار» همشهری بود و لهجه اش بوي شهر و ديوارم
را مي داد.

«سلام سرگروهان، من اسمم رضويه. شما تازه واردين و امروز جيره ندارين. اما
حالا كه همشهری هستين پاشين بيابن تو آشپزخانه، با هم نهار مي خوريم»

«رضوي، رضوي»

«بله جناب سروان»

(با دمپايي سياه و شلوار کوتاه سلام داد و شترق پاهایش را بهم چسباند)

«ببر اين اين پدر سوخته جاسوس رو بنزاز تو حموم، كليدشم بيار بده من!»

«چشم جناب سروان»

در كه بسته شد از پشت در گفت «شرمنده، سرگروهان! مي دونم گرمه و تاريخه ولي
...»

... تاريخ كه شد ستوان احمدي آمد، رضوي پوتين پوشيده بود و به من گفت

«سرگروهان ببخشين، شمايم بايد بيابن»

ماشين تو تاريخي شب با چراغهاي خاموش از لب ساحل مي رفت. ستوان احمدي مثل
ميموني، تا كمر از ماشين به بيرون خم شده بود و راننده را راهنمايي مي كرد «چپ،
چپ. برو به راست، كره خر» كم كم خواب اسيرم كرد و خوب رفتم.

: تو هميشه خواب بودي، همين حالا هم خوابي.»

: نه، خواب نیستم»

: نیستی؟ پس چرا جوابش ندادی؟ چرا تو روش نایستادی؟ چرا گذاشتی اینجا تویی
حموم بازداشتت کند، مگر تو آئین نامه انضباطی که ازش نمره ی ۱۰۰ گرفتی نخونده
بودی، او حق بازداشت و فحش دادن نداره. چرا گذاشتی تو روی سربازا اینقدر بهت
خفت و خواری بده؟

: من زن و بچه دارم!»

: اه، کشتی منو با این زن و بچه ات. کاشکی راست بود. همه اش دروغه! بهونه اس!»
: نه نیست. درثانی هیشکی نفهمید، نه از درجه دارا، نه از سربازا، فقط رضوی که
اونم از خوده»

«تو ترسوئی»

ترسیده بودم پاهایم می لرزید. سرهنگ مثل مار تویی چشمهایم زل زده بود و من زیر
سنگینی نگاهش داشتم له می شدم. بالاخره با دستهای چاق و سفیدش کاغذ چرک مرده
ای را از روی زمین برداشت. کاغذ خودم بود. همان که برای فرمانده عقیدتی سیاسی
فرستاده بودم. سرهنگ دوباره آن را مرور کرد و گفت: خب سرگروهیان تو نامه ات
نوشتی «خدمت برای خدا خستگی نداره. اما ترسم از اینکه تو این محل آلوده، که
همه چیز بوی دزدی و ارتشاء می دهد آلوده شوم» انشاتم که خیلی خوبه. معلومه که
باسوادی، نه؟»

جوابش را ندادم و زیر چشمی به افسر عقیدتی نگاه کردم. باورم نمی شد که او هم یک
ژاندارم باشد، یک نامحرم باشد. سرهنگ از پشت میزش بلند شد. به طرفم آمد و تویی
چشمهایم خیره شد و گفت «کی دزده؟!»

نگاهش از پشت عینک، چشمانم را می سوزاند. ترسیده بودم. تا آدم حرفی بزنم گفت:
من تازه اومدم تو این ناحیه. هنوز وقت نکردم برا سرکشی اون قسمت پیام و در ثانی
به تنهایی نمی تونم کاری بکنم. باید تکیه گاهی داشته باشم و برای پیشبرد کار، همه

امیدم به شما جووناست. که با قران آموزش دیدن و در همه کارها فقط خدا را در نظر می گیرین و ...»

«همه تو رو شناخته بودن، غیر از خودت، آخه لامصب تو عقلت کجا بود؟»
«... وقتی نامه تو رو جناب سروان، رئیس عقیدتی نشونم داد خیلی خوشحال شدم. فکر کردم عصایی یافتم ... نترس حرف بزن. من پشت سرتم. عقیدتی سیاسی هم که از خودته، پس در کمال شهادت حرفت رو بزن.»

داشتم خفه می شدم، یخه ام را جر دادم. مورچه ها لاشه سوسک را تکه تکه کرده بودند و هر تکه را دسته ای به دنبال می کشید «اینا از کجا پیدا شدن؟»

: ... اینها همه جا هستن، همیشه هستن، ولی تو چرا نگفتی: چرا نگفتی فرمانده گروهان دزده. گروهبانا همه رشوه می گیرن. سربازا در طول خدمتشون بار خوداشونو می بدن، هیشکی به هیشکی نیست؟

«نمی دونستم، نمی فهمیدم.!»

سروان احمدی از ماشین پیاده شد و با خنده گفت «ببین گروهبان، توی تمام ناحیه دوتا پاسگاه هست که بهشون می گن پاسگاه پول، یکیشون این پاسگاهه که تو رو آوردم قدرشو بدون»

وقتی نگاه متعجب من را دید دوباره خندید و با لهجه رشتی گفت: «شوخی می کنم، یه دفعه فکر نکنی خبراییه، ها!» دستی به ریش من کشید و گفت «ریشتم خیلی بلند شده»

«کاش همون موقع فهمیده بودم»

«یعنی نفهمیدی؟ من که باورم نمی شه»

«هیشکی باور نمی کنه. هیشکی هیچ وقت نفهمید زیراین قیافه ی غلط انداز من هیچ چی نیستم، هیچی. هیچ قصدی ندارم، با هیشکی سر جنگ و برادرکشی ندارم، من همه رو دوست دارم. و به همه احترام می گذارم»

«تو حسودي، دروغگويي! تو مي خواستي رييس پاسگاه رو برداري که خودت راحت تر بتوني کار کنی. فکر مي کردی اون بيچاره بره، تا رئيس پاسگاه جديد بخواد جا بيفته تو بار خودت رو بستي.»

«نه اين طور نيست. اين طور نبود، من اينکار رو نکردم»
«نکردی؟ نتونستي، از عهده ات بر نيوتم. تو هميشه افسارت دست کس ديگه اي بوده. اينجا هم سرباز رضوي رو پيدا کردی و ...»

«بايد بدونين تو اين شغل به هيچ کس اعتماد نکنين. هر مدرکي که مي بينين ضبط کنين. هرچي مي شنوين، ضبط کنيد، که فردا به دردتون مي خوره، با همه دوست باشين ولي از همه بترسين و ...»

زبانم باز شده بود گفتم «جناب سرهنگ، والله من تازه رفتم تو اون پاسگاه. ولي اونچه که هست بيشتر نارساييه، کم کاريه، يا بهتر بگم ناتواني. ماشين نداريم، سرباز نداريم، درجه دار کافي نداريم و اگر اينها درست بشه، امکانات زياد بشه، امکان ورود قاچاق به صفر ...»

«اينها رو ول کن، به من بگو، کي دزدی مي کنه؟»

«نمي دونم.»

«نمي دوني، پس اين نامه چيه؟»

«من تازه رفتم تو پاسگاه، هنوز خيلي رو درست نمي شناسم. ولي فکر مي کنم يه کاري مي شه، و من هيچگونه مدرکي در دست ندارم و ...»

«يعني فرمانده گروهان دزده؟»

«من همچين حرفي نزدم»

«پس چي؟»

به نفس نفس افتاده بودم. جگرم داشت از حلقم بالا مي آمد. هيچي نبود. هيچ کس نبود. دلم مي خواست داد بزنم. ترسيده بودم و از خودم پرسيدم «يعني چي پيش مي ياد؟»

«مي خواستي چي پيش بيا، کوتاه اومدي، بايد جوابشو مي دادي، تو کاري نکردي که مستحق مجازات باشه»

راست مي گفت، چرا جوابشو ندادم، چرا وقتي فریاد مي زد، «جاسوس، جاسوس مردکه ي جاسوس ... نگفتم» جناب سروان، چه کسي رو لو دادم؟ جاسوسي کيو کردم؟ مي باس بگم جناب سروان شما حق نداشتين با من اينکار رو بکنين»
«برو بمير!»

«چرا؟ مگر من چکار کردم غير از اينکه رفتم تقاضاي انتقالی بکنم؟ چرا مي گين جاسوسي مي کنم؟! شما به خودتون شك دارين!»
«ببينم، اين درجه داراي بدبختي که با اين فلاکت، تو اين گرما و وسط اين بر بيابون، دارن جون مي کنن تا يه لقمه نون حلال در بيارن و به زن و بچه شون بدن، چه جرمي کردن که تو به دروغ به اونا تهمت دزدي زدي؟!»
«من نزدم، تازه اگر حرفي زده باشم، کار بدی نکردم، نبايد خلاف کنن. مردم خون دادن!»

«برو گمشو!»
خون جلو چشممو گرفت، دويدم پشت ميز و يخه اش را چسبیدم. باور نمي کرد. از جا بلندش کردم و با شدت کوبیدمش به زمین و او فریاد مي کشيد: «کمک، کمک»
«چرا مي خندي؟»

«مرغي که انجيري مي خوره، تو نيستي.»
سر هنگ وقتي دید من حرفي ندارم يا نمي زنم، با حسرت سرش را تکان داد و گفت «شما برگردين پاسگاه، گروهبان. به فرمانده گروهبانتونم هم نگين که منو دیدين و براي اومدين، من خودم فردا يا پس فردا ميام تا ماهيت امر برام روشن بشه.»
«اما من گفتم، نتونستم جلو زبونمو بگیرم، به فرمانده گروهان گفتم که فرمانده ناحیه داره مياد اینجا.»

«بیچاره فرمانده آموزشگاه! چقدر گفت! چقدر؟!...»

«شما هیچی نیستین، هیچ. یه مهره پیاده که بود و نبودش مهم نیست. مهره ای که صبر داشته باشد و یه خونه یه خونه جلو بره و آروم آروم نفوذ کند، خیلی کار می تونه بکنه. این کار، کار خطرناکیه با بد کسانی طرفین. هر راهی که شما تازه می خواین پیدا کنین، اونا سالهای قبل رفتن. اونا عقرب زر حصیرن، مواظب باشین، آروم آروم. وگرنه بیچارهتون می کنن. اونا همشون دستشون تو همه. اگر بی احتیاطی کردین، انتظارشم داشته باشین و...»

نگهبان از روی برجك داد زد «اومدن، جناب سروان اومدن»
«چند نفرن؟!»

«خیلی! هفت، هشتا ماشین پر.»

سرهنگ با تکبر از ماشین پیاده شد و رو به آن همه سرهنگی که همراهش بود گفت
«آقایون دقیقاً بازرسیتونو انجام بدین و بع من گزارش کنین. جناب سروان، دستور بده تمام سربازا و درجه دارای پاسگاه، برن تو آسایشگاه، تا وقتی ام نگفتم، کسی حق نداره بیرون بیاد، فرمانده گروهان؟!»
«بله قربان»

«بیا جناب سروان، بیا راهنما باش.»

«داشت می رفت صدات کرد. توچشمات خیره شد. دیگه نگاش اون نگاه نبود. در حضور همه گفت: «خوب، می گفتم، کیا تو پاسگاه دزدی می کنن؟!»
گفتی «من همچین جسارتی نکردم قربان!»

با تهدید سرش را تکان داد و گفت «مواظب خودت باش گروهان!»

«مگه من چکار کردم. مگه نگفتم هواتو دارم. ازت پشتیبانی می کنم. پس چی شد؟!»
«لعنتی! لعنتی! تو بازم باور نکردی و دوباره رفتی پیشش.»

وقتي وارد شدم افسر ديگري هم تو اتاقش بود. سر هنگ حتي نگاهم ام نکرد. زير لب پرسيد «چي مي خوي؟»

گردنم را کج کردم و گفتم «گروهبان حسنعلي پخم هستم و برا انتقالي که قول داده بودين خدمت رسيدم.»

افسري که تو اتاقش بود از بالاي عينک نگاهم کرد و فرمانده ناحيه گفت «دستور شو دادم. فرمانده گردان جديدتونم افسر لايق و فهميده اي هستن. ايشون دنبالشو مي گيره، جناب سروان باهانش کاري ندارين؟»

جناب سروان عينک را از روي چشمش برداشت. توي چشمش پر از تحقير بود. انگار داشت به يك سگ گر نگاه مي کرد. با لحنی که کينه ازش مي باريد گفت: «فوراً برگردين گروهان، گروهبان. اميدوارم با مجوز از حوزه استحقاظي خارج شده باشين؟!...»

«شدم قربان. ماموريت!»

«فعلاً برين. اوامر مقام سر هنگ فرمانده ، مطاع. چشم!»

: ديوونه

: اره ديوونه . نه، خل، عقب مونده ي ذهني . نه، اينم نه، يه از خودراضی نفهم

کاش تو سينه اش وايستاده بودم

: حالا هم دير نشده

: از پشت در بسته

: در بزن بگو رضوي صداش کنه

: خوب چي بگم؟ اين آدمي که من ديدم هيچي حاليش نيس.

: چکارت مي کنه، مي زنه؟ خوب تو هم بزن

: اونوقت چي پيش مياد

: چي مي خواستي پيش بياد از اينکه هستي بدتر نمي شه در ثاني آبروتم مي خري

: نه ،بايد با پنبه سر بريد . اين راهش نيست .

: هست

: خفه شو

: من که حرفي نزدم سرگروهيان

: تويي رضوي

: چکار کردي که جناب سروان اينطور ناراحته؟

: رفته خونه ش ؟

: نه

: يه قلم و کاغذ برام مي آري؟

: چشم ميارم ، ولي چه جوري بدم تو؟

: نمي خواد بدي تو ، من مي گم تو بنويس

: پس بگين ، کاغذ دارم

: بالاي صفحه بنويس ، به نام خدا

: نوشتي؟ تاريخم بگذار ، سيزدهم تيرماه هزار و سيصد و پنجاه و نه گذاشتي؟ حالا

برو اول سطر و بنويس ، جناب سروان ، من اشتباه کردم ، نفهميدم ، قصدم اسائه ادب

نبود . اگر عملي انجام شده ، فقط از روي نفهمي بوده و با توجه به اينکه داراي زن و

بچه مي باشم ، استدعا دارم در حضور سربازها ، که همه از من بچه تر هستند آبروي

مرا نريزيد . ببخشيد ! انشاء الله ديگر تکرار نخواهد شد . اجرکم عندالله

پروانه و سنگ

اسمش آدم بود. اسمي که باعث شده بود تا همیشه مسخره اش کنند و به او بخندند و او همیشه دلش مي خواست که «أي کاش آدم نبود!»

اولين بار ، توي مدرسه بود که اسمش را مسخره کردند و وقتي گريه کنان، موضوع را به پدرش گفت ، پدرش پرسیده بود «دلّت مي خواست اسمت چي باشه؟» خيلي فکر کرده بود و آخرش گفته بود ،دلش نمي خواهد اسمش ،مثل اسم همه ي آدمهاي ديگر باشد .عباس ،حسين ،شمسعلي ،حسينعلي ،امير آقا... نه !اسمش ويژگي خاص خودش را داشت .اسمي که هيچ کس نداشت. هر چند که مردم با تعجب نگاهش مي کردند وبعضي ها پوزخند ي هم مي زدند، ولي، در هر صورت آدم بود، آدم !.

وقتي موضوع را به پدر بزرگش گفت، پيرمرد دندانهاي مصنوعيش را ،که هر شب قبل از خواب در ليوان آبي بالاي سرش مي گذاشت، با متانت در آورد. پفشان کرد، آبشان را خشك کرد واز روي صبر آنها را ،در دهنش گذاشت ومثل اينکه چيز

خوشمزه اي را مي خورد، مزمزه شان کرد وگفت، «آدم بايد آدم باشه. اسم که دردي رو دوا نمي کنه، باباجون. تو بايد يه کاري بکني، کاري که باعث بشه اسم آدم زبونزد همه بشه. مي فهمي که!»

بعد از آن، کارش مشکل تر شد. مانده بود چه کار بکند تا اسمش زبانش همه بشود. سالها گذشت و اين سؤال بي جواب ماند. آدم از هر کس که پرسیده بود، همه اول پوزخند مي زدند و بعد مي گفتند «چرا به يه چيز خوب فکر نمي کني؟!» او، توي اين همه سال به همه ي چيزهاي خوب، فکر کرده بود. خيلي کارها کرده بود، اما هيچ کدام اسمش را زبانش، همه نکرده بود. آن روز آقاي تهامي- معلم ورزش مدرسه- به سر صف آمد وگفت «ساکت باشين کره خرا»

وقتي همه ساکت شده بودند، گفت «گفتم ميخوايم تو مسابقه دو ميدوني جشن سالگرد شرکت کنيم. هرکي داوطلبه از صف بيايه بيرون.» انگار جرقه اي بود، فکري که سالها عذابش داده بود، دوباره ذهنش را پر کرد «يه چيز خوب!»

با خودش گفته بود «ديگه بهتر از اين نمي شه. من مي تونم تو مسابقه اول بشم و...» هنوز فکرش تمام نشده بود که از صف زد بيرون. اما از صف که بيرون آمد، پشيمان شد. پا به پا مي کرد بر گردد توي صف و آن قدر اين دست اون دست کرد، تا آقاي تهامي با آن قد بلند و پاهاي درازش جلو آمد. غير از آدم، سه نفر ديگر هم از صف بيرون آمده بودند. آقاي تهامي آنها را ور انداز کرد وگفت: «خوبه» و دستش را روي شانه ي آدم گذاشت وگفت: «تو از همه بهتري، پاهات بلندن و جثه تم خوبه. اگه...

«مي دونين آقا ما...»

«چيو مي دونم؟ شما چي؟»

مي خواست بگويد: «آقا ما هيچوقت ندويديم يعني مسابقه نداديم و...» اما نگفت. مي خواست بگويد «آقا ما مي ترسيم، يعني هميشه مي ترسيديم يعني نمي ترسيم آقا، نمي خواستيم، يعني ايقد مسخره مون كردن كه با هيچ كس بازي ام نمي كنيم تا چه برسه به اينكه...»

آقاي تهامي نگذاشت، نگفتن هاي او تمام شود وگفت: «بياين بريم بيرون از مدرسه تا ببينيم چي مي شه»

آقاي تهامي، جلوي در مدرسه، با گچ، خط كج و كوله اي روي آسفالت كشيد و به هر سه نفرشان گفت: «حالت بگيرين»

او مانده بود كه «چه حالي؟ مگه دويدنم حالي داره؟»

آن دو نفر خم شدند و دستها را روي زانوهايشان گذاشتند و آقاي تهامي گفت: «وقتي سوت زدم حركت كنين. هر كس زودتر تا اون درخت كاج رفت و بر گشت، همون نفر اول مدرسه اس؟»

وقتي سوت او به صدا در آمد، آدم در كمال نا باوري ديد كه، پاهاي درازش مثل شتر مرغ، او را از همه جلوتر به درخت كاج توسر ي خورده و خشك رساند و به كنار آقاي تهامي بر گرداند.

آقاي تهامي گفت: «از همون اول كه پاهاي درازت رو ديدم، فهميدم تو مرد اين كاري! بارك الله! اسمت چيه؟»

اما آدم مي ترسيد، مي ترسيد اسمش را بگويد، مي ترسيد آقاي تهامي هم مثل همه آدم ها به اسمش را بخندد. آقاي تهامي خنديد وگفت «نكنه اسمتم يادت رفته»

«نه آقا مي دونين ما آدميم»

آقاي تهامي جا خورد وگفت «مي دوني، شوخي كردم قصد توهين نداشتم و...»

آقاي تهامي اولين معلمي بود كه با او اينطور حرف زده و آدم گيج شده بود «خوب حالا بگو اسمت چيه»

« آدم »

آقاي تهامي اخمهايش را توي هم كشيد. قلم را لاي دندانهايش گذاشت و گفت «روداري مي كني؟»

« نه آقا به خدا آدمم »

آقاي تهامي با دقت نگاهش كرد و گفت : «يعني اسمت آدمه ؟»

توي چشمهاي آقاي تهامي يك جور محبت خاصي موج مي زد . چيزي كه آدم تا حالا ندیده بود «بله آقا آدم ملكوتي !»

آقاي تهامي خنديد و آدم از خنده ي او ناراحت نشد. بلکه فكر مي كرد ، حرفي پشت دندانهايش گير کرده است . نگاه آقاي تهامي ، خنده اش چيز ديگري بود. چيزي كه او هيچ وقت ندیده بود . محبت آقاي تهامي را احساس مي كرد ومهر او توي دلش جوانه زد .

آقاي تهامي ديگر هيچي نگفت وراه افتاد . آدم گم کرده اش را پيدا کرده بود و نمي خواست ، حالا كه پيدايش کرده ، به اين سادگي ولش كند . به طرفش دويد و پرسيد « آقا ما حالا بايد چكار كنيم ؟ يعني فكر مي كنين ... مي دونين ما خيلي مي ترسيم ... آخه ... اصلا باورم ... يعني فكر مي كنين تو مسابقه هم مي تونم ... يعني مي دونين ...

آقاي تهامي بي حوصله جواب داد «هيكلت خوبه ، ولي بايد تمرين كني . بازم فرصت داريم وتو بايد بکش كار كني ، آدم . تازه نتوني ام چيزي رو از دست ندادي . مي گن هر شكستي ، يه پله است براي پيروزي هاي بقيه ؛ نه ؟»

آدم مي دويد . مي دويد . مي دويد ونان مي خريد . مي دويد وفرمان مي برد . مي دويد و آماده به فرمان بود ، زرنگ شده بود و پدر ومادرش تعجب کرده بودند .

آدم مي دويد و وقتي مي دويد ، طوري هن هن مي زد تا همه بفهمند كه او مي دود و كاري مي كند كه ديگران نمي كنند . اما هيچ كس باور نمي كرد . هيچكس نگاهش نمي كرد . يك روز وقتي هن كنان خودش را روي نيكت ايستگاه اتوبوس پرت كرد تا

استراحتي بکند، پيرزني که زنبيل پر از سبزي و آت آشغال خود را بدنبالش مي کشيد، سري با حسرت تکان داد و گفت «عجب دوره وزمونه آي شده هيچ کس اوني نيست که بايد باشه» وبعد از او پرسیده بود «ببينم جونم آسم داري؟»

تا آدم آمده بود حرفي نزند، گفته بود «مي فهمم جونم، مي فهمم. درد بديه، سعي کن خيلي بهش فکر نکنی و به خودت فشار نیاري.» آدم مي خواست بگوید «نه؛ من دارم ورزش مي کنم. من از ميون اون همه شاگرد انتخاب شدم تا...» اما نگفت. کتابهايش را بر داشت و زير نگاه حاج و واج پيرزن، مثل شتر مرغ شروع به دویدن کرد.

آدم مي دويد و يك سره از خودش مي پرسيد «چرا هيچکس منو نمي بينه؟ چرا نمي فهمن که من دارم تمرين مي کنم. اونم با همه ي توانم» ولي هيچ جوابي پيدا نمي کرد. وقتي آن روز هن هن کنان وارد دبیرستان شد، آقاي تهامي جلويش را گرفت و گفت: «وايسا ببينم؛ کجا در مي ري؟» «در نمي رم آقا؛»

«مگر قرار نبود تمرين کنی؟ پس چي شد؟»

«داريم تمرين مي کنيم آقا»

«کو؟ کي؟ کجا؟ پس چرا هيچ کس نمي بينه؟»

«مي دونين آقا؟ ما هرروز، هر جا، هر ساعت، داريم مي دويم. حتي تو خوابم مي دويم آقا. هميشه مي دويم آقا»

«يعني چه؟ کجا مي دوي؟»

«يعني آقا، هر روز سه تا خيابونو با سرعت مي دويم. الانم در نمي رفتيم آقا، هنوز داشتيم مي دويديم آقا!»

آقاي تهامي با دقت نگاهش کرد و گفت «با اين کفشا؟ با همين لباسا؟»

«بله آقا، مگه چيه؟»

«نه، این تمرین نیست . واسه تمرین باید لباس ورزشی بپوشی. کفش مخصوص داشته باشی، تا بدنت را رو فرم بیاره!»

آدم می خواست بگوید که، لباس ندارد. می خواست بگوید که، پدرش سالی یک بار، آن هم برای عید، یک جفت کفش برایش می خرد، تازه با کلی منت و قر و قر. اما آقای تها می نگذاشت و گفت: «بیا دفتر، من یه دست لباس بهت می دم، ولی به شرطی که مواظبتون باشی و بعد از مسابقه پشون بدی ولی کفش نداریم، خودت تهیه کن.» لباسها قرمز بودند. قرمز خوش رنگی که آدم را به وجد می آورد. شاد می کرد. آدم بال در آورده بود. نمی دانست چه باید بگوید. گنگ شده بود. می خواست دست آقای تها می را ببوسد، پایش را، صورت دراز و سیاهش را. اما جرئت نمی کرد، می ترسید، خجالت می کشید.

آدم فقط می دوید و همه او را می دیدند. همه می فهمیدند که او می دود. آدم مست شده بود. دیگر هیچی به جز دویدن نمی خواست.

آن روز صبح، وقتی از سر کوچه پیچید، با همه سرعتی که داشت، به سینه ی چاق آقای مجاوری خورد که با دختر سفید و تپلش راهی مدرسه بودند. کیف آقای مجاوری از دستش افتاد و آدم پخش زمین شد. آقای مجاوری داد زد «چه خبرته؟ مگر سر می بری بچه؟»

وقتی او را شناخت. صدایش را بلند تر کرد و گفت «تو کی می خواهی آدم بشی، آدم؟» پروانه دختر آقای مجاوری ریز ریز می خندید. آدم خجالت کشید. سرخ شد، از روی زمین بلند شد. کیف آقای مجاوری را برداشت و همان طور که تند و تند پاکش می کرد گفت: «ببخشید آقای مجاوری؛ می دونین من ...»

آقای مجاوری، کیفش را از دست او بیرون کشید و فریاد زد «چیو می دونم؟ مرد حسابی تو دیگه مرد شدی، سبيلات در اومده، اونوقت مثل بچه کوچولوها ی سر به هوا ... اصلا بگو ببینم، چرا می دوی؟»

آدم زیرخنده هاي پروانه گم شده بود. در حالي که از خجالت سرخ شده بود با تته پته گفت: «داشتم، داشتم ...، مي دونين آقا، تمرين مي کردم آقا»

آقاي مجوري تازه متوجه لباسهاي او شد و پروانه با دقت سر تاپاي او را برانداز کرد. آدم سرخ شد. سرش را پايين انداخت و با خودش گفت: کاشکي نگفته بودم!

آقاي مجوري گفت: به به مبارکه. نکنه تو هم فوتباليست شدي؟

: نه آقا! يعني بله آقا... نه مي دونين، من فوتباليست ... نه. تو مدرسه ... مي دونين آقا، واسه مسابقه دو برا جشن سالگرد ... مي دونين

آقاي مجوري اخمهايش را توي هم کشيد و از روي بي حوصلگي گفت: خب خب اينکه دليل نمي شه به هر کي سر راهت سبز مي شه ... در ثاني خيلي هم هنر نکردي، پروانه دوساله که تو تيم دو استانه و با اين همه ... پروانه با نگاهی که مثل هيچ کدام از نگاههاي ديگرش نبود به آدم نگاه کرد و با ناز گفت: بابا ديرم شد

آدم تا آن روز پروانه را اينطور ندیده بود. نگاه آخر پروانه راهي در دلش باز کرده بود. جاده اي سفيد و دراز. آدم بال در آورده بود. گرم شده بود و مي خواست تا ته آن جاده بدود.

پروانه سنگ هاي ريز و سياه و قهوه اي را، پشت دست هاي سفيد و کپش جمع کرده و با يك ضرب به هوا پراند و توي هوا قايدشان. آنهايي را که افتاده بودند با انگشتهاي سفيد و کشيده اش، مثل مرغی که دانه بر مي چيند، تا دانه ي آخر جمع کرد و با غرور توي چشم هاي آدم خيره شد و گفت: مثل هميشه باختي آدم!

بغض گلوي آدم را گرفته بود و با خودش فکر مي کرد: «کاشکي ندیده بودمش کاشکي نفهمیده بود. اگر اين بار هم ... نه! من آدمم و بايد ثابت که آدمم بايد ...» و شروع به دویدن کرد.

آدم توي ورزشگاه بود و ورزشگاه يك پارچه صدا بود، حرکت بود. پراز آدم بود، پر از هورا و فریاد و شادي بود و جواني. آدم حس مي کرد که آدم نيست. محو بود، مات بود. دست و پايش مي لرزيد. توي خط اول دایره ي دور میدان بود، تنها نبود. جلو، عقب، روي خط، همه جا پر از آدم هاي رنگي بود و او دلش مي خواست که اي کاش آدم نبود

«ترق!»

آدم پريد: نه، چهار نعل دوید. نفس نفس مي زد و با هر نفس، فریاد مي زد من رو ببينيد، ببينيد...

انجا هم کسي او را نمي دید، همه مي دویدند، همه مورچه هاي کوچكي بودند در کناره ي ميداني، که پر از آدم بود. آدم هايي که مي چرخیدند. درهم مي لولیدند و با لباسهاي رنگارنگشان، روي خط هاي از پيش تعيين شده، اشکال رنگارنگ و درهمي مي ساختند. دایره، دایره، مربع. بي هدف، هدف دار...

دور اول، دور دوم، آدم فریاد مي زد: من را ببينيد! من را ببينيد!

آدم دوم بود. آدم اول بود. تته مي زد، تته مي خورد. دور سوم، آدم، آدم بود من آدمم، آدمم، آدم، صدائي از اعماق وجودش فریاد مي زد: آدم برو. آدم بدو آدم بدو.

هر دوري که مي زد وقتي به جایگاه دخترها مي رسید چشمش میان آن همه دختر، دختر هايي که مثل پروانه، همه رنگ بودند. دنبال پروانه مي گشت اما هيچ چيز دیده نمي شد. دهنش مي سوخت، گلويش عين کاه خشك شده بود، مسابقه بود. اگر بيست تا زرده تخم مرغ خوردي و آب نخوردي بردي!

: مي خورم!!

: اگر راست مي گي بخور.

بشقاب دایره سفیدی بود، پراز دایره های زرد مایل به قرمز. آدم می خورد، اولی،
دومی، سومی، به چهارمی که رسید آب دهنش تمام شده بود و هرچه دهنش را به هم
می زد، زرده های تخم مرغ، خیس نمی شد. لیز نمی شد. پایین نمی رفت تمام راه گلو
ولای دندانهایش گرفته شده بود. نفسش به شماره افتاد.

: آب !!

گفتم: نمی تونی، گفتم می بازی!

من نمی باز. من آدمم، آدم هیچ وقت نمی بازه، نباید ببازه
پاهایش مور مور می کرد. انگار هزار هزار تا مورچه ی زرد روی ماهیچه های
خیسش ول داده بودند، فکر می کرد کندي به پاهایش زده بودند و با هر قدمی که بر
می داشت کند، محکم و محکم ترمی شد. پاهایش بالا نمی آمد، مثل سنگ، سنگین شده
بودند.

اولین نفر از او گذشت و دومی، سومی، چهارمی ...

: تموم شد. باختی آدم. ای کاش آدم نبود !!

پنجمی، ششمی، هفتمی ...

: چرا این جور شد؟ من خیلی بیش تر از اینا دویده بودم. تند تر دویده بودم، من که
از همه شون جلوتر بودم

هشتمی، نهمی، دهمی ...

: چرا خودتو اذیت می کنی؟ دیگه نمی تونی. خدا هم بشی، بهشون نمی رسی

یازدهمی، دوازدهمی، سیزدهمی ...

: بهتره بزنی کنار. هیشکی حواسش نیست، هیشکی نمی بینه

بعدي بعدي بعدي ...

آدم برید . اسب پی کرده ای شد، غرق عرق و خون. وبدون آنکه بداند روبروي جایگاه دختران ایستاد يك دفعه صدایش را شنید : برو آدم . بدو. دیگه چیزی نمونده . چرا وایسادی، برو آدم

پروانه بود . خودش را از میان آن همه پروانه رنگی بیرون کشیده بود و داد می زد . آدم به دست گل سرخی که توي دست پروانه بود فکر می کرد و داریه ی کوچکی که، توي دست دیگرش بود . : اینا دیگه به چه دردی می خورن ؟

پروانه فریاد کشید : برو آدم ، برو. تومي توني !

آدم نالید : نمی تونم . نمی شه!

: برو آدم برو . تو آدمی

آدم نگاهش کرد . پروانه فریاد کشید : می گم برو

آدم سعی کرد حرکت کند . اما پاهایش مثل يك کوه به زمین چسبیده بود. پروانه ، دسته گل را با خشم به طرفش پرت کرد .دسته گل چرخید و جلوي پای آدم روي شن ها به زمین چسبید

پروانه، سنگها را پرت کرد و از جا بلند شد و جیغ زد : این که نمی شه آدم ، تو همیشه می بازی !

آدم نگاهش کرد

: من دیگه با تو بازی نمی کنم . حوصله آدمو سرمی بري!

بغض گلوي آدم را گرفت وبا التماس گفت :فقط يك بار دیگه

: نه

: این دفعه دیگه نمی بازم ،قول می دم !

دسته گل ، وسط خط بود. وقتی آدم خم شد تا آن را بردارد ، آدم دیگری را دید که لنگ لنگان می دوید و می آمد .

آدم دسته گل را برداشت و به طرف جایگاه دختران، فریاد زد: نمی بازم . قول می دم ...

آدم می دوید . می دوید . گلها روی سینه اش بودند ، روی قلبش ، آدم دلش نمی خواست آدم نبود . دلش می خواست

از اولین نفر رد شد . دومی ، سومی ، چهارمی ... آدم می دوید و گل اخم کرده بود و فریاد می زد : برو آدم ، برو . باید هر طور شده به آخر خط برسی

آدم می دوید و پاهایش را حس نمی کرد . انگار اصلا پا نداشت . فقط دوتیکه تیر آهن سفت و سنگین و یغور زیر تنش بود که نمی گذاشت او هر طور که می خواهد حرکت کند

: برو آدم

آدم نمی فهمید . مطمئن نبود، گل بود که فریادمی زد یا پروانه یا خودش : برو آدم . برو تو آدمی ، می تونی . تومی تونی .

آدم فریاد کشید : من می خوام برم . من دارم می رم ...!

همه می دویدند . همه بریده بودند و آدم می دید که آنها هم پا ندارند . آنها می دویدند . آدم هم می دوید . تا خط پایان، راهی نمانده بود و فقط سه نفر از او جلوتر بودند . آدم دیگر آدم نبود، جنازه ی مومیایی و خشک شده ای بود بی چشم بی قلب و بی خون . به پاهایش شك کرد . سرش را خم کرد تا حرکت کند و خشك پاهایش را ببیند و دید که آنها بی جانند . دید که مجبورند . دید که اگر به اختیار خودشان بودند اصلا ...

پاهایش از نگاه او خجالت کشیدند رفتند که پشت سر هم قایم شوند . آدم پخش زمین شد . حالا آدم ها می دویدند . مجسمه هایی که می رفتند . می دویدند و از او می گذشتند و آدم دلش نمی خواست ، آدم باشد و نمی خواست که آدم نباشد . فقط می خواست ، راحت راحت باشد . دلش می خواست به کناره ی میدان برود . جایی که هیچکس نبیندش .

دست آویز باد

باد دچارت کرده بود و نرمه هاي ريز باران را مثل ساچمه هاي تفنگ بادي توي سر و صورتت مي زد . با تلاش ركاب مي زدي ، قيقاج مي رفتي و مي خواستي از گير باد فرار كني. سرت را تا جائي كه مي شد تو يقه ات فرو کرده بودي . حالا ديگر ، عادت کرده بودي سرت را بالا نگيري و هميشه روي زمين دنبال چيزي باشي . ورق آهني را كه پشت ترك دوچرخه ات بسته بودي روي آسفالت كشيده مي شد . خر خر مي كرد. خش خش مي كرد . جرقه مي زد و از باد كمك مي گرفت كه نيابد و تو با تمام توانت ركاب مي زدي ، تا زودتر برسي. ركاب مي زدي تا جواب پوزخندهاي آنها را بدهي. عصباني شده بودي گفتي: واسه اين يه تيکه آهن ، اين همه كرايه ؟ مگه ديوونه م . خودم مي برم.

خودت خواستي. هميشه خودت خواستي. ادعا كردي . از خودت مايه گذاشتي و خواستي روي پاي خودت بايستي. نمي توانستي فرمان چرخ را رها كني. نمي توانستي باران را، شايد هم اشك چشمانت را پاك كني.

چشمهايت مي سوخت. صورتت گر گرفته بود. صداي خرخر آهن همه صداهاي اطراف را خفه مي كرد . فكر مي كردي هميشه اين آهن را دنبالت كشيدي. فكر مي كردي از وقتي كه ياد مي دهی ، اين آهن به گردنت بسته شده ، پاهایت تير مي كشيده. مي سوختند .

از خودت پرسیدی : از کی؟

و خودت جواب دادی : همیشه، همیشه، همیشه

اما از وقتی که درست تمام شد، بیشتر شد بعد از آن همه هول و هراس، وقتی آنهمه خواندن و امتحان دادن ها تمام شد ؛ وقتی مادرت برای مهندس شدن ، جشن گرفت .

..

اصلاً نمی خواهی یادت بیاید. نمی خواهی به آن فکر کنی. اصلاً یادت رفته که روزی ، همه طایفه توی خانه شما جمع شده بودند و مهندس، مهندس می زدند و تو زیر نگاه پر تمنای دخترهای طایفه سرخ می شدی ، سفید می شدی و توی آن همه ازدحام و صدای قاشق هایی که به ته دیگ می خورد ...

کفگیر به ته دیگ خورده بود. مادرت النگوهای ارثی مادرش را فروخت . پدرت می خواست دوچرخه را بفروشد و تو گفتی: کافیه.

با اینکه می دانستی کافی نیست ؛ به همین هم راضی نبود. نمی خواستی فقط، کاشکی راحت می گذاشتند. کاشکی پیله نمی کردند : بیا داماد شو.
: یه فکری بکن داداش، موهات سفید شدند.

: وای ما دلمون لك زده واسه یه عروسی ، دست بجنبون پسر.

می خواستی بگویی ، یعنی همیشه با خودت می گفتی : آخه چه جوری؟ با چی؟ چرا باور نمی کنی.

خودت هم باور نمی کردی . باورت نمی شد ، جابجایی همین يك ذره آهن ، این قدر سخت باشد. پاهایت مثل دو تیکه آهن شده بود. چرخ پیلای پیلای می رفت. ایستادی . از چرخ پیاده شدی. دست هایت می سوخت و مثل لبو تنوری سرخ شده بودند.

سبز ، سرخ، سیاه، آبی . چشم هایت يك جوری شده بود . میخواستی بایستی ، اما چرخ نمی ایستاد. بد قلقي می کرد . بالاخره ایستاد . باران بود یا اشك که چشمانت را می

سوزاند. پاهاي خواب رفته ات را محكم به زمين زدي و التماسشان كردي و گفتي:
جون مادرتون ، فقط يه كم ديگه.

گفتي: كاشكي بارون وايسته ، كاشكي اقلكم باد نمي اومد.

سر تا پا خيس شده بودي. هر چه مي ايستادي بيشتتر سردت مي شد. پريدي روي
چرخ. چرخ اسب چموشي شده بود . سواري نمي داد . نمي خواست رو به باد برود.
ركاب زدي، فشار آوردي. عرق از همه ي وجودت نشت كرده بود. پيش چرخ التماس
مي كردي : جونمو نگر، ديگه چيزي نمونده.

چرخ قديمي بود . قراضه بود . آن را پدرت به تو داده بود و خودش يادش نمي آمد، آن
را، از كي گرفته و چند سال سوارش بوده.

چقدر دانشجوها مسخره ات مي كردند. كفشهايت را ، لباسهاي كهنه و از مد رفته ات
را و از همه مهمتر، چرخ را ، با آن خورجين پاره و نقش رستمي اش. اما تو بدت
نمي آمد، نمي شنيدي، ناراحت نمي شدي، مي گفتي: فردا جبران مي شه ...
به چرخ گفتي: چه دنيايي كه با تو نداشتم ، تا كجاها كه با تو نرفتيم.

مي رفتي، مي رفتي، ركاب مي زدي، عرق مي ريختي و چرخ مي رفت. از اين اداره
به آن اداره ، از اين كارخانه به آن كارخانه.

مدرک قاب گرفته ات را كه هميشه زير پيراهنت بود و گوشه تيزش پوست تت را
ريش ريش مي كرد. جلوي آن همه آدم مي گذاشتي و گردنت را كج مي كردي.
آدمهاي ريش دار ، بي ريش کوتاه بلند، چاق، لاغر، زن، مرد، چه پوزخندي مي زدند.
: مهندسي؟

نمرات بالا، شب و روز، روز و شب، فورمول، فورمول، هندسه، فيزيك، رياضي،
معادله، معادله، توي آن همه معادله غرق شده بودي. گم شده بودي.

: شرمنده ايم آقاي مهندس.

: خبرتون مي كنيم آقاي مهندس

مهندس، مهندس، مهندس هر چي دست و پا مي زدي بيشتر فرو مي رفتي . خسته شده بودي. باران ايستاده بود. اما باد ديوانه شده و ورق لعنتي آهن ، همراه باد كج و راست مي شد و تو چه تلاشي مي كردي. داشتني خفه مي شدي . ولي بايد مي رفتي و مي رفتي. ديگر هيچكس به تو نمي خنديد. مدرک خون آلودت را ، به ديوار مغازه ات كوبيدي و خودت هم به آن خنديد. بسم الله گفتي و ميوه ها را مثل شطي از رنگ ، شطي از بو، تازه و ناب، روي ميز خالي كردي و گفتي : خدايا به اميد تو. ديگه گردنمو پيش هيشكي كج نمي كنم. ديگه هيشكي بهم نمي خنده.

پدرت خنديد و گفت : اگه بگذارن!

مادرت گريه كنان از در بيرون دويد و ديگر توي مغازه ات نيامد.

تمام بدنت بي حس شده بود، از درون مي سوختي، پاهایت ديگر توان چرخاندن چرخ را نداشت. باد رهايت نمي كرد. ورق خر خر كنان به تو مي خنديد . دوباره ايستادي . از چرخ پياده شدي و مشتت را نثار سر بسته ي ورق كردي . دستت درد گرفت و درد تا عمق وجودت دويد. اشكت در آمد. باز هم توي معادله اشتباه كرده بودي. حالا بيشتر از هميشه مي خنديدند. ميدان دارها كه همه افغاني بودند ، مي خنديدند و كلاه سرت مي گذاشتند و تا حرف مي زدي با خنده مي گفتند : آقاي مهندس، شما چرا؟ و مشتريها . . .

همه مي خنديدند. مي بايست بيشتر از هميشه ، جلوي همه گردن كج كني. حتي آفتاب هم به تو مي خنديد و ميوه ها به جاي تو خجالت مي كشيدند. له مي شدند، آب مي شدند و تو گفتي: همه چيز درست مي شه

گفتي: تجربه ارزون به دست نمي ياد.

گفتي : زورم به هر كي نرسه به تو مي رسه خورشيد.

ورق آهن را براي همين مي بردي. مي بردي كه روي خورشيد را سياه كني. داشتني مي رسيدي، فقط يك پيچ ديگر مانده بودو خوشحال بودي. ورق خسته شده بود و مثل

مرده اي سنگين . اما تو خوشحال بودي که ديگر پدريت، مادريت، خواهرت، همه و همه ، ذره بين هاي خود را کنار مي گذارند. ديگر سرخي چشمانت ، لاغر بودند، غذا خوردن و نخوردنت، دير رفتن و زود آمدنت، هر کدام نشانه بدتي نيستند.

جلوي مغازه ات شلوغ بود. مردم جمع شده بودند. اتفاقي افتاده بود ؟

دلت لرزيد. انتظارش را داشتني. يعني خيلي وقت بود که از هر چيزي انتظار فاجعه داشتني. رکاب زدي، رکاب زدي و صداي ورق آهن، مثل صداي ماشين پليس، همه نگاهها را به طرفت برگرداند. صاحب يکي از همان نگاهها فرياد کشيد : آق مهندس، دکونت، پرپر

همه با صداي بلند خنديدند، پدريت روي زمين نشسته بود و دو دستي سرش را گرفته بود.

مردي ريشو، پرده اي سفيد جلوي در مغازه مي کشيد. چرخ را رها کرد و چرخ با صدا، به زمين افتاد. از همين مي ترسيد. به طرف پدريت رفتي، مامورها با اکراه نگاهت کردند. با افتخار و قدرت در مغازه ات را پلمپ کردند و رفتند.

پدريت حرف مي زد . حرف مي زد : حريم صنفي . . . نداشتن جواز کسب . . . شکايت همچراغها . . . التماس، التماس . . .

نمي شنيدني . نمي خواستي بشنوي . نمي خواستي التماس کني. نمي خواستي به خاطر تو، التماس کنند . فقط به ورقه آهن خيره بودي که گردن چرخ را شکسته بود. گردنت درد گرفته بود و دستهايت مي لرزيد . پاهایت سنگيني تنت را تحمل نمي کردند.

و تو فقط به اين فکر مي کردي که چطور دوباره اين ورق آهن را به سر جاي اولش برگرداني ...

دە تۆمەني

وقتي خاله قابلمه خالي را به دستان داد و گفت برين از زندون غذا بگيرين بدنم لرزيد. هيچ وقت زندان را ندیده بودم. حتي از اسمش هم مي ترسيدم. اما پسر خاله هام مهديو و مجيدو اصلاً نمي ترسيدند. مجيدو كه از من و مهديو كوچكتر بود و كله ي بزرگ و چارگوشي داشت ، قابلمه را مثل كلاه يزيد روي سرش گذاشت و سر قابلمه را مثل فرمان اتول تو دستش گرفت و ووم ووم كنان ماشينش را روشن كرد و پا به دو گذاشت. من و مهديو هم دوتا شاخه بلند و خشك ، ني برداشتيم و مثل اسبهاي چموش سوارشان شديم و هي هي كنان دنبالش دويديم.

هر وقت به خانه ي خاله مي آمدم، با مهديو و مجيدو آن قدر كارهاي تازه مي كرديم و اين قدر چيزهاي تازه مي ديديم كه تا چند روز ياد دهمان هم نمي افتادم. كنار عباسعلي كه رسيديم بلخش^۲ يلخش شمع هاي سقا خانه، من را به ياد استخر ده خودمان انداخت و آن همه ستاره اي كه رويش جمع مي شدند. دهنه ي اسبم را اُشل كردم و ايستادم . مهديو دهنه اسبش را كشيد، دور زد و به طرفم آمد و گفت " چرا وايساداي؟ بيا بريم ، الان اي كله گنده آبرومونو مي بره ." و همان طور كه به راه مي افتاد داد زد " هي كن. "

ماشين مجيدو ، نرسیده به بهداري شاه، بنزين تمام کرده بود و او هر چي هاندل مي زد، ماشينش راه نمي افتاد. وقتي از دور ما را ديد ، عصباني شد . فرمان ماشين را پرت کرد کنار خيابان و قابلمه را از سرش برداشت. به اوکه رسيديم، مهديو از پشت خاك و دول^۳ اسبش، خنديد و مجيدو را هو کرد و گفت " ديدي كله گنده، ديدي. حالا پياده بدو . هي مي گي من از اسب و خر خوشم نمياد و سوار ماشين مي شم . حالا ديدي ماشينم مي مونه؟

مجيدو لوسهائيش را^۴ شل کرد و جيغ زد: واستا مهديو، واستا مهديو نفهميد و يا فهميد و نايستاد و رفت، من هم دلم مي خواست بروم. اصلاً از مجيدو خوشم نمي آيد. او خودش را بچه شهري مي داند و به همه کارهايم مي خندد و با اينکه دلم مي خواست از مهديو عقب نيافتم ، اما دلم به حالش سوخت . تازه فايده اي هم نداشت ، جلو دروازه ي زندان مي بايست بايستيم، تا او بيايد .

دول دول گريه اش را سر داده بود که سر اسبم را کج کردم و کنارش ايستادم و او را پشت اسب خودم نشوندم و راه افتاديم.

اما مجيدو ناراضي بود . گريه مي کرد و داد مي زد " واستا، واستا من نمي تونم بدوم، پام درد مي کنه ... واستا من بازي نيستم."

نرسیده به چهار راه بهداري ، پشتم را ول کرد ، تا من فهميدم، پايش به دنباله اسبم گرفت و محکم به زمين خورد و پايش زخم شد. خدا نياورد. حالا هي اسبم شيهه مي کشيد. جفتك^۵ مي پراند و مي خواست برود. مجيدو هم ، روي زمين افتاده بود و نعره مي زد و فحش مي داد " بعله من به فاطمه خانم مي گم ... مي گم فاطمه خانم ، فاطمه خانم اين عليو و مهديو ، منه زدن ور زمين. پامه شکستن و بعدشم ولم کردن و رفتن . ها . من مي گم ، اونم به بابا ممد مي گه ، بابا ممد مي کشتتون. ها . من مي گم.

ممد شوهر خاله م قد کوتاه و لاغر بود. راننده بود اما مثل پدرم نبود. توي صورتش نه سبیل داشت نه ریش. از خاله هم خیلی می ترسید. خیلی هم بی رحم بود و بچه ها را اصلاً دوست نداشت و...

مهدیو خیلی از ما دور شده بود و اصلاً حرف های مجیدو را نشنید. تازه وقتی کنار دیوار کنگره کنگره ی زندان رسید، متوجه شد که ما ایستادیم. سر اسبش را کج کرد و به طرفمان آمد. همیشه از گریه ها و چغلی های مجیدو می ترسیدیم. چون هر چی او می گفت خاله ام قبول می کرد. او ته تغاری خاله ام بود و معلوم نبود، از کجا یاد گرفته بود که به خاله ام بگوید، فاطمه خانم. خاله هم از خانم، خانم گفتن مجیدو خیلی خوشش می آمد. از همه چی بدتر، هیچی زیر زبون مجیدو بند نمی شد و هر کاری که می کردیم فوراً به خاله م می گفت.

مهدیو از اسبش پیاده شد به طرف مجیدو آمد و آن قدر نازش کرد، التماس کرد تا آخرش به شرط اینکه اسبش را به مجیدو بدهد و قابلمه را هم بردارد، ساکت شد.

در آهني و بزرگ زندان چار تاق باز بود. مهدیو و مجیدو سرشان را پائین انداختند و انگار که به خانه ی خودشان می روند رفتند تو. من هم با ترس و لرز به دنبالشان رفتم. نگهبان، که پاسبان کوچک لاغری بود، سرش را از اطاقك پشت در بیرون آورد و گفت: این تخم حروم مال کیه که امروز همراتون آوردین؟

مجیدو نه گذاشت و نه برداشت و گفت: تخم حروم خودتی این پسر خاله مه.

و تا نگهبان کلاهش را برداشت، پا به دو گذاشت و فریاد کشید: بدویین!

از همه چیز می ترسیدم. از دیوارهای بلند، از در آهني و از پاسبان هایی که تفنگ داشتند و تند تند بالای دیوارها قدم می زدند. احساس می کردم يك جوري نگاهمان می کنند.

توي زندان هيشكي نبود. هيچي نبود و هيشكي جيغ نمي زد. گريه نمي كرد. ديوارها دود زده و سياه نبودند. مامورهاي گنده و سبيل درازي نداشت. درها غرغر نمي كردند. اما من مي ترسيدم. از ديوارهايي كه اصلاً درز نداشتند، مي گريختم. دستهايم را محكم توي بغلم چسبانده بودم و چشم هايم هي به اين طرف و آن طرف مي چرخيدند. بالا، پائين، چپ، راست. هي دستم را روي موهايم مي كشيدم كه ماري عقربي رويش نيافته باشد. ولي مهديو و مجيدو اصلاً نمي ترسيدند. يك دفعه از پدرم پرسيدم چرا اونا از هيچي نمي ترسن؟

گفت: نبايدم بترسن، اينجا بچه ي آدم كه نيستن، اينجا لقمه شون حرومه.

: لقمه شون حرومه يعني چي؟

مادرم نگذاشت جواب بدهد و گفت: مرد تو چرا چشم ديدن خوار و مادر منو نداري، چرا اين حرفا رو مي زني كه اين بچه يه جايي بگه و ...

هيچ وقت نفهميدم چرا نبايد مي گفتم. از مهديو پرسيدم: آقا رستم چكار کرده كه آوردنش زندون؟

: قاچاق فروخته.

: قاچاق يعني چه؟

: يعني ترياك

: مگر ترياك فروشي كار بديه؟

: من راه نمي برم.

: چرا شما ميابين پيشش، اصلاً چرا ميابين اينجا غذا مي گيرين؟

: خب خره، بابام راننده ماشينش بوده تازه خيليم مهربونه و همه مونم دوس داره.

ماشين كه بوق زد، مثل برق دويدم بيرون، خاله م گفت: خدا مرگم بده، آقا رستمه. حتماً رفته خونه و ما نبوديم، الان خون راه مياندازه.

ماشینش آبی و بزرگی بود. مثل خودش که دوتایی بابام بود، چاق و سفید، بدون ریش و بدون سبیل.

: نمی دونی چه صورت نرمی داره ، مثل پنبه

: مگه تو دس زدی؟

: چقدرم، وختی میاد خونه مون، وختی بابا تو خونه نیس، ماچمون می کنه، پولمون می ده و میگه برین ور خودتون یه چیزی بخرین.

: منم ماچ می کنه؟

: ها . من بهش می گم.

مجیدو قابلمه ر از سرش برداشت. موتورش را روشن کرد و گفت: آقا مهدیو، الانه در آشپزخانه رو می بندن و او وخ من به فاطمه خانم می گم که تو و ...

مهدیو دوید. من هم دویدم . به در دیگری رسیدیم که بسته بود و وسط دیوارهای بلند و کاهگلی گم شده بود. همه جا را آب پاشی کرده بودند. گرمای بعدازظهر بوی نم و بوی کاهگل ها را تند تند می مکید. از مهدیو پرسیدم از این درم میاا بریم تو؟

:ها:

مجیدو با قابلمه و با لقد به در می زد.

گفتم: مهدیو این نمی ترسه؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که در يك دفعه باز شد. هُدهك خوردم و دو متر پریدم عقب. پاسبان پشت در، که اصلاً دندان نداشت و شکمش تا روی زمین شلال بود ، خندید و 'لپ چاق مجیدو را گرفت و گفت : چرا دور کردی کره خر ... این کیه؟

مجیدو سرش را عقب کشید و گفت: پسر خاله مه ... آقا رستم هس؟

اصلاً نمی فهمیدم چرا اینها ناراحت نیستند؟ چرا می خندند؟ مگر آقا رستم توی زندان نیست؟

قيافه ي آقا رستم جلوي چشمهايم زنده شد. گردن کلفت و پرگوشتش لاي چوبهاي قيد مثل ني لاغر شده بود و چشم هاي سبز و خوشگلش زرد و آن قدر گريه کرده بود و چاربيتو خوانده بود ، چشمهايش کور شده و ديگر هيچ جا را نميديد. جگرم آتش گرفت. اشکم هري ريخت پائين. مهديو دستم را گرفت و گفت: چرا وايسادي، بيا تو ... اه چرا گريه مي کنی؟

: دلم مي سوزه!

: دلت برا كي مي سوزه؟ ديوونه شدي

: برا آقا رستم، مرد خوبي بود.

هر دو نفرشان خنديدند. پاسبان هم خنديد و در را پشت سرمان بست. بدنم مي لرزيد. آنها مي خنديدند و من گريه مي کردم و توي دلم بهشان فحش مي دادم. مامور دستي بر روي سرم کشيد و به مهديو گفت: آقا رستم تو بالاخونه اس ، ببرش پيشش.

صداي خنده مي آمد، قهقرس خنده، خنده هاي بلند بلند. آقا رستم از حال رفته بود. خون از جا شلاق ها سرازير شده و زخمهاي ديروزي چرك کرده بودند. پاسبان مي خنديد و بر روي زخمها نمک مي پاشيد. دلم مي خواست جيغ بزنم، گريه کنم. مهديو دستم را گرفت و از پله ها بالا کشيد. پاهايم پيش نمي رفت. بالاخانه فرش قالي بود. پشتي هاي پته را دور تا دور ديوار چيده بودند. ماموري بالاي بالاخانه روي متکا خوابيده بود و ترياک مي کشيد. يك نفر مثل آقا رستم آن طرف منقل لم داده بود. چند نفر ديگر هم بودند. اشک چشمهايم را پر کرده بود و همه جا را تار متار مي ديدم. با ادب سلام کردم. صداي آسمون غرنبه ي آقا رستم بلند شد: چرا دور کردين؟ اين چرا گريه مي کنه؟

: برا شما گريه مي کنه آقا.

: برا من؟ ... بيا بينم پسر.

صحيح و سالم بود از همیشه سالم تر. دويدم به طرفش. باورم نمي شد. انگار خدا دنيا را به من داده بود. خودم را توي بغلش انداختم و بغضم تركيد. صورتش صاف صاف بود و چشمانش سبز سبز. صورتم را بوسيد، دو تا حب قند به من داد و يك اسكناس قرمز ده تومني و گفت: به بابا سلام برسون.

ياد حرف هاي بابا افتادم. "بيبين خوار زن من اصلاً دلم نمي خواد اين مردكه ي گردن كفته -حالا هر كاره ات كه هس- ورداري بياري تو خونه ي من..."

خاله ام از سر سفره بلند شد و گفت: واه واه قربون خدا بشم، نونم نداره. اشكنه ... برو خجالت بكش. همه ي دار و ندار خودتو، پدرتو، هف پشتتم كه بدوي يه چرخ ماشينش نمي شه، اووخ "خونه ي من نياد" مردكه ي خشت مال!

مهديو دستم را كشيد و از در بيرون برد. مي ترسيدم. باورم نمي شد. ده تومني مثل يك تكه آتش سرخ دستم را مي سوزاند. سنگين بود. دستم خيس عرق شده بود. ده تومن! اگه پدرم بفهمه؟! اگه گم بشه! اگه بدزدنش؟! اووخ من چي جواب بدم من ... مجيدو تو گوش مهديو پچ پچ مي كرد و مهديو مي گفت "من چكار كنم ... به من چه ... برو به خودش بگو ... آقا رستم داده به او، به من كه نداده."

صداي پدرم توي گوشه هايم مي پيچيد: پولي كه اين طور مفتي به آدم بدن حرومه! نون اينجا حرومه! بخدا اگه راضيم. من روزي هزارتا خشت مي مالم، دو هزارتا مي مالم، اما همچين نوني نمي خوام. تو رو به حضرت عباس، زن، بگو دوروبر خونه ي من نياين.

: وا خدا مرگم بده، من كه نمي تونم خواهرمه از خونه م بيرون كنم
ده تومني را به طرف مهديو گرفتم و گفتم: بگيرش، من مي ترسم گمش كنم.
هر دو تا خنديدند، مجيدو مسخره ام كرد و مهديو گفت: بريم رو ميدون باغ؟
مي خواستم بگم من از دزدا مي ترسم. مي خواستم بگم اين ده تومني خرجي يك ماه زندگي آنهاست. اما خجالت كشيدم. مجيدو گفت: موتور سواري باشه؟

مهدیو قابلمه را به دست من داد و گفت "مسابقه" و هر سه نفر شروع به دویدن کردیم. قابلمه داغ بود و سرش بالا و پائین می پرید. آنها از من جلو افتادند. سر قابلمه را برداشتم تا نیفتد. که دیدم روی برنج ها، پر از تکه های گوشت سیاه و به هم چسبیده است. تا حالا این قدر گوشت ندیده بودم. پاهایم شل شد. دهنم آب افتاد. جلوی کلانتری، سر قابلمه را کنار نرده گذاشتم. مجیدو و مهدیو خیلی از من دور بودند. تند و تند دو سه تا تکه ی گوشت توی دهنم چپاندم و دویدم. دندانهایم را با لذت روی تکه های گوشت فشار دادم اما آنها مزه گوشت نداشتند. شور و شیرین بودند و مثل چسب به دندانهایم چسبیدند. تُف شان کردم و دویدم. وقتی به آنها رسیدم، مجیدو دستش را روش شکم گنده اش گذاشته بود و روی پاهای لاغر و نی قلیونی اش، پس و پیش می شد و می خندید. گفتم "چرا می خندی؟" او با مسخره بازی گفت: فکر کردی گوشتن ها؟ فکر کردی هیشکی نیست ببینه، ها؟... خر، اونا خرما بودن هه هه هه ..

مهدیو گفت: فکر می کنی اگر اونا گوشت بودن، ای کله گنده قابلمه رو دس هیشکی می داد...؟ این برنامه آشپزخونه رو از حفظه ...

مجیدو دوباره خندید. خیط شده بودم و خجالت می کشیدم. دلم می خواست کله ی مجیدو را بکنم. بزنمش. دلم می خواست، بهانه ای به دستم می داد تا درست حسابی دق دلی هایم را روی سرش خالی کنم. اما ...

میدان باغ، مثل صحرای محشر بود. همه جیغ می زدند. جار می زدند. مجیدو سرپایی های پلاستیکی اش را به دستهایش کرده بود و پا برهنه، از میان آن همه آدم، تند تند راه می رفت. آنها خیلی به اینجا آمده بودند. همه جا رفته بودند و جای همه چیز را بلد بودند. آدمها را می شناختند. اما من، گیج شده بودم و نمی فهمیدم به کدام طرف نگاه کنم. هر جا که بوی خوراکی می آمد. مجیدو پاهایش شل می شد. می ایستاد و با لذت آب دهنش را فرو می داد. وقتی ما از او رد می شدیم، می دوید و از ما جلو می زد و دوباره ...

يك جا، کنار يك گاري گردنش را شل کرد و همان جا ماند. وقتي رسيديم دويد جلويمان ، لبهايش را ليسيد، آب دهنش را قورت داد و از من پرسيد: تا حالا بستتي خوردي؟ : نه! چي هست؟

لبهايش را غنچه کرد و گفت: مهديو، اين بدبخت تا حالا بستتي نخورده! پدرم مي گفت : اين ايقد بدبختن، ايقد نمي فهمن ،كه دلشون برا مايم مي سوزه! اخم هايم را كشيدم تو هم و راه افتادم . مجيدو دويد دنبالم ؛ دستم را گرفت و گفت : نمي خواي بخوري؟ ايقدر خوشمزه يه!

مهديو گفت : ما كه پول نداريم؟! مجيدو گفت : ايه چطور نداريم، ما كه ده تومن داريم.

: فاطمه خانم مي كشتمون : چرا بكشه، پول مال عليه، آقا رستم دادنش به خود خودش. : من را مي برم داده به علي ، اونا كه نمي دونن . تازه تو ميراي چغلي مي كني و به فاطمه خانم مي گي

: نه! اگه ور منم بخرين، نمي گم! مهديو با لذت نگاهي به دستهاي مرد بستتي فروش کرد و هيچي نگفت. من هم وسوسه شده بودم. دلم مي خواست از اين چيزي كه آب دهن اينها را، اين طور سرازير کرده بخورم.

مجيدو گفت : تازه مي گيم آقا رستم نه تومن داده؟! كي مي فهمه ، ها؟ مهديو كمی فكر کرد و يك دفعه گفت: بگو عباسعلي ور كمر فاطمه خانم بزنه، اگه بگم.

مجيدو خوشحال شد، دويد جلوي گاري و گفت: نمي گم. آقا سه تا دو قروني بده. مهديو گفت: چي نمي گي؟ بگو عباسعلي فاطمه خانم بكشه ،اگه بگم.

: به قرآن نمي گم، عباسعلي ور کمرش ... آقا سه تا دو قروني بده ... پول بده، نمي گم.

چقدر خوشمزه بود، خنك، شيرين، آن قدر يخ بود كه دندانهايم ترك ترك به هم مي خورد. راه نمي بردم پُف شان كنم، بجووم شان، يا مثل بقيه ليس شان بزَنم. هنوز ليس دومي را نزده بودم كه مجيدو بستتي اش را تمام كرد و با التماس گفت : مهديو؟! ... مي گيم هشت تومن داده، چطو مي شه، نمي فهمه كه ...

جلوي دكان كل ماشاالله كه رسيديم مجيدو سرپا نشست. دلش را گرفت و گفت : مهديو دلم درد گرفته.

: چكارت بكنم، مي باس كمتر بخوري.

مجيدو رو زمين خوابيد و گفت: مگر وقتي فاطمه خانم دلش درد مي گيره پيسي نمي خوره؟

مهديو خنديد و گفت: درد گرون بخوري، دو تومن بيشتر نمونده، جواب فاطمه خانم چه جوري بدم؟

مجيدو از جايش بلند شد و گفت : اصلاً كي مي گه به فاطمه خانم بگيم، ها؟ آقا رستم نمي گه، كو تا از زندون در بيايه. تازه پولم مال عليه. مگه نه علي كاكَا؟ ... تا حالا پيسي خوردي؟ نخوردي، نه؟ ...

: آخي! بدبخت ... مهديو!؟

مهديو دلش نمي خواست ، دو تومان آخري تمام بشود و گفت : پيسي دونه اي هفت قرونه، سه تا كه نمي شه.

مجيدو تندي حساب كرد و گفت : دو تا مي خريم، چطور مي شه؟ يكيش مال علي ، كه تا حالا نخورده، تازه پولشم مال اونه، يكيشم منو و تو مي خوريم و بقيه شم كيك مي خريم، سه تا مي شه. مگر نه آقا؟ بده ديگه!

دلم درد گرفته بود. پیسی مزه بدی داشت، توی دهنم مثل کرم جور جور می کرد. خجالت می کشیدم؛ بگویم نمی خواهم. می ترسیدم دوباره مسخره ام بکنند. اما آنها آن قدر تند تند می خوردند و از جلوی دهن همدیگر می کشیدند که اصلاً متوجه من نبودند. یک ذره به آخر مونده، مجیدو گفت: مهدیو، ما نیستیم تو خیلی خوردی، ته اش مال من!

مهدیو با دستپاچگی ته بطری را به داخل گلو سرازیر کرد و گفت: تو غلط کردی من خیلی خوردم یا تو؟

مجیدو گریه کنان از دکان بیرون دوید و همان طور که به طرف خانه می دوید گفت: من به فاطمه خانم میگم، ها، می گم آقا رستم ده تومن داده، تو و علیو همه شو بستنی خوردین. جگر خوردین، پیسی خوردین، کیک خوردین و به منم ندادین! ها؟

دستپاچه شدیم، دویدم دنبالش، نرسیدمش، صدایش زیر ساباطو می پیچید، رنگ مهدیو پریده بود. هر دو تایمان حاج و واج مانده و همان جا ایستاده بودیم، اصلاً جرات نمی کردیم حرف بزنیم، می ترسیدیم، آخرش من گفتم: نمی ریم؟

آهسته آهسته به راه افتاد. برای اینکه دلداری اش داده باشم؛ گفتم: هی چی نمی گه !!! جوابم را نداد. ادامه دادم: تازه خاله حرف منو گوش می کنه. می دونه من دروغ نمی گم ... می گم خودش گفته ... می گم ... چرا هیچی نمی گی؟ مگر آقا رستم پوله به من نداده؟ ...

در خانه باز بود و دالان، دهن گنده و سیاهش را باز کرده بود. مهدیو جلوی در ایستاد. می ترسید. من هم می ترسیدم، اما برای اینکه کم نیاورم گفتم: تو که ایقد ترسو نبودی!؟

و در حالیکه وارد خانه می شدم دست او را هم کشیدم و گفتم: بیا تو، کاری مون ندارن؛ اگر حرفی زدن من می گم، من مقصر بودم.

توي تاریکی دالان ، چشم هایمان هیچ جا را نمی دید . فقط تریشه ی نازکی از نور ، ته دالون را نصف کرده بود. هنوز چشم هایمان تار متار می دید که یک دفعه ، مثل اینکه دیوی نعره بکشد صدای شوهر خاله ام دیوارها را لرزاند : بیا اینجا ببینم توله سگ ، گوش به حرف این پدرسگه ولو بی صاحب کردی...

تا آمدم بفهمیم . دستش را به میان دو شاخ مهدیو انداخت و مثل رستم که دیو سفید را بالای سرش برده بود، او را از زمین بلند کرد. بردش بالای سرش و از همان جا با شدت کوبیدش به زمین. مهدیو مثل کهره ای گفت: بَقَقَقَق
و من فرار کردم.

شما چیزی گم نکردین ؟

همه جا مثل شب تاريك بود .سرما بيداد مي كرد
وتو كوچه و خيابان پرنده پر نمي زد ومن از بسكه به ركاباي اين چرخ قديمي فشار
آورده بودم تا زودتر برسم ، تمام بدنم خيس عرق شده بود .
به خونه كه رسيدم ، چرخهايش را رو به هوا كردم و گفتم : روغناييت مي كنم و . . .
اما ، مگر اين پسر فضولم مي گذاشت . از همان اول دور و برم مي چرخيد وهي
سئوال مي كرد: اين سياه بابا ؟

: اون سياه بابا؟

تا حالا چرخ را اينجوري ندیده بود . از خدا غافل شدم و ركاباشو چرخوندم تا زنجيرش
يه خورده نرمتر بشه و اون لا مصب فهميد كه چرخ اگر باري نداشته باشه ، چقدر ساده
و آسون مي چرخه و همين بلایي شد كه اگر يه لحظه غفلت مي كردم ، پره هاي چرخ يا
انگشت هاي منو له مي كرد يا انگشت هاي اونو . هرچي ام بيشتتر براش توضيح مي
دادم بدتر مي شد . او فقط مي خواست چرخو بچرخونه و بخنده . مي چرخوند و مي
خنديد و از خنده غش مي رفت .

من ديگه همه چيزو ول کرده بودم و فقط اونو نگاه مي كردم . يه و خ ديدم يكي داره در
مي زنه . تازه فهميدم ، اي داد بيداد ، هوا تاريك شده و ما نفهميديم . دوباره در زدند

یه پیر زن خیلی پیر پشت در بود حالا که فکر می‌کنم می‌بینم ، هیچی از قیافه اش یادم نیست فقط یادمه که خیلی پیر بود و تا اومدم سلام کنم ، پرسید: شما چیزی گم نکردین ؟

گفتم : من ؟

گفت : بله نشونی بده بگیرش

گفتم : خب حالا اون چیز ، چی هست ننه ؟

اون قدر ، بلند خندید که شك کردم وبا خودم گفتم: شاید دیوانه است و پرسیدم : از کجا فهمیدی اون چیز مال منه ؟

خنده اش قطع شد و خیلی محکم، گفت : می‌دونم

گفتم :از کجا می‌دونی

: این روزا ، همه یه چیز رو گم کردن ... فکر کن اگه یادت اومد ، بهت میدم!

داشت تو خم کوچه گم می‌شد که داد زدم : اگه یادم اومد شما را از کجا پیدا کنم ؟

گفت : من همین جاهام

فکریم کرده بود . از خودم پرسیدم " یعنی چه ؟ من چی می‌تونستم گم کرده باشم ، که خودم خبر ندارم؟! " باز با خودم گفتم " شاید چیز بی‌ارزشی بوده ، اما فکر کردم اگه بی‌ارزش بود واسه چی این پیرزنه ایقد به خودش زحمت می‌داد حتما یه چیز باارزشیه ... اما چی ؟"

بر گشتم تو اتاق ، اول جیب های کتمو گشتم " گواهینامه م ؟! .. بود . چارسالم از وخت تمديدش گذشته بود ، نیگاش کردم . چه عکسی روش بود . از خودم پرسیدم : یعنی این منم ؟

رفتم جلو آینه . تو آینه ، یه آدم لاغر و سیاه و مافنگی با ریش و پشم ژولیده و موهای کوتاه و دوتا چشم ریز و کوچك که مثل آب ته چاه برق می‌زد ، به من خیره شده بود . به عکس گواهینامه م نگاه کردم . یه جوون چاق و بدون ریش و سبیل و با موهای بلندش

داشت به من لبخند مي زد . از خودم پرسيدم " کدوماشون منم؟ " شك کردم که شايد هيچکدومشون نباشند ...

واه خدا به دور ، چرا تو آيينه به خودت شكلك در مي آري مرد ؟
زنم بود .گفتم " هيچي بابا " دوباره تو جيبامو گشتم " کارت شناسايي ؟ ... " بود دسته
کليدم ؟ ... اگه نبود که نمي تونستم درو باز کنم . پس چي ؟ ...

زنم پرسيد: دنبال چي مي گردي ؟

نگاش کردم وگفتم : يه چيزي گم کردم ؟چي بوده ؟نمي دونم !
فکر کرد مسخره اش مي کنم گفت : فکر کنم عصري يه طوريت مي شه ! نه ؟
اصلا حواسم به او نبود و با حواس پر تي رفتم سر گنجه اي که کاغذامونو توي اون
مي گذاشتيم هر چي توش بود ، ريختم بيرون . زنم خسته و عصباني گفت : آخه مرد تو
دنبال چي مي گردي؟ايجوري داري ، همه ي زندگيمو به هم مي ريزي ...

گفتم : من يه چيزي گم کردم!

: آخه اون چيز چيه ؟

گفتم: خودمم نمي دونم !

حاج وواج نگام کرد . فهميدم الان مي گه ،تو ديوونه شدي و قبل از اون که بگه ،
براش توضيح دادم . اونم خوب گوش داد و بعد پوزخندي زد وگفت : باور کنم که اصلا
پيرزني اومده دم در ؟

: به يعني ... مگه تو صداي درو نشنيدي ؟

کمي فکر کرد وگفت : نه ! كي ؟

گفتم : همين نيم ساعت پيش

: نه

راست مي گفت ، پيرزنه اونقدر آهسته در مي زد که اگه منم روي حياط نبودم اصلا
نمي فهميدم .

زنم يه ليوان چايي دستم داد وگفت : فکر کنم ، به نظرت رسیده ،پاشو برو اول اون چرخو از وسط حياط بردار ، احمدم بفرس تو، تا سرما نخورده »

يعني پيرزني نبود ؟يعني من چيزي گم نکرده بودم ؟پس چرا مي گفت همه يه چيزي گم کردن ؟چرا بايد همه يه چيزي گم کرده باشن ؟

پسرم در قفس مرغها را باز کرده بود و اونا رفته بودن توباغچه وداشتند، تمام تخم گلایي رو که من با هزار زحمت کاشته بودم، از زیر خاک در مي آوردن .همون جا وایسادم واز خودم پرسیدم " اينا ديگه دنبال چي مي گردن ؟ مي شه اينام يه چيزي گم کرده باشن ؟ "

نه پيرزنه بود . در زد . خودم با همين گوشاي خودم، شنيدم و با چشماي خودم ديدمش ...کاشکي لمسش کرده بودم ...ولي مگه مي شد . يه زن ، اونم نامحرم ؟پس من چي گم کردم ؟چرا گم کردم ؟کجا بايد دنبالش بگردم ؟اصلا ارزشي ام داشت ؟

: احمد ، احمد ... واي خدا ، مرد ، تو ديونه شدي . نمي بيني مرغا، همه جارو به کثافت کشوندن ...اون بچه را تو قفس نگاه کن ،حيف که ...»
گفتم: من يه چيزي گم کردم پري ...

: بسم الله الرحمن الرحيم .دوروغ نگم تو يه طوريت هست ها ...!
با التماش گفتم : خواهش مي کنم پري ،بيا با هم دوباره تو کاغذا نگاه کنيم . نه ! مي دوني ،اصلا خودت نگاه کن .بين ، بين چيزي گم نشده . منم ميرم تو اداره ، شايد ... نگذاشت حرفم تموم بشه و گفت :نه تو اداره نمي تونه باشه . توپاشو برو تو ، منم الان ميام ميگردم ،حتما تو خونه اس ...

گفتم : تو چرا حاليت نيس زن !من مي گم چيزي که گم کردم تو دست پيرزنه اس ،اونوخ تو مي گي حتما تو خونه است وپيدا مي شه ؟!

زنم بهت زده نيگا نيگام کرد وگفت : اگه دست اونه پس ما دنبال چي بگرديم ؟!
گفتم : بين خانوم، من حواس درستي ندارم و حافظه ام که ...

با زم جلو روده درازي هامو گرفت و گفت : خيلي خوب ، فهميدم ، من چن دقه تو خونه ي همسايه کار دارم ، تو برو مواظب احمد باش ، من الان برميگردم و اونوقت با هم مي گرديم ...

امون از دست اين زنا، يه دفعه نشد، حرفي روکه به نفع خودشون نيس ، خوب گوش کنن و اونوخ برن دنبالش. ديگه چاره آي نبود. رفتم تو اتاق ودوباره همه جا رو با دقت گشتم . چيز زيادي نداشتيم، ولي همون يه ذره آت و آشغالي ام که بود ، زنم هر چند روز يك بار، جابه جا شون مي کرد تا به قول خودش تغيير دکوراسيون داده باشد ... همه چي سر جاش بود، بعدشم، نمي تونسته ايقد بزرگ باشه، وگرنه زنم اولين کسي بود که متوجه نبودنش مي شد ...

پس اون چي بوده، چيه ؟ اصلا ساعت هس ؟ ... هميشه يادم مي ره که ساعت پشت دستمه، آخه اون جزئي از وجودم شده، مثل زنم که روزاي اول مثل يه مهمون بود وحالا، من يك غريبه ام و اون صاحب خونه ... پس احمد کو ؟ نکنه پير زنه بهم هشدار داده بود يا ابو الفضل ! حالا جواب مادرشو چي بدم ؟ ... اصلاحش بود ، هرچي گفتم زن من يه چيزي گم کردم ، پوز خند زد. حالا پوزخند بزنه ! ... نمي دونم خونه ي کدوم همسايه رفته ...

در اتاقو که باز کردم سينه به سينه مادرم شدم . کوهي از گوشت و تا اومدم حرف بزنم گفت : پيش مرگت بشم مادر چطوري تو؟!

با هراس گفتم: من طوريم نيس مادر ، به دادم برس، احمد گم شده و ...؟! هنوز جمله ام تموم نشده بود که بچه رو تو بغل مادرش ، پشت سر مادرم ديدم زنم با سر سنگيني و رو به مادرم گفت : حالا چرا دم در و ايسادين بفرمايين تو مي چايين

مادرم راه داد ، زنم رفت تو اتاق و بچه را خوابوند و خودش پشت در و ايساد مادرم پرسيد : زنت چي مي گه

گفتم : چي مي گه ؟

: چي گم كردي؟ اين چي مي گه ؟

پس زنم خونه همسايه نرفته بود ، اون رفته بود مادر مو خبر كنه . مجبور شدم جريانو
از اول تا حالا براش تعريف كنم . وقتي تموم شد . مادر م چشم غره آي به زنم رفت
وگفت : اينم موضوعي بود كه تو ، تو اين سرما منو بكشوني اينجا وايقد بجزونيتم ؟!

زنم گفت : شايد از نظر شما بي اهميت باشه اما من گفتم : در جريان باشين بهتره

: در جريان چي ؟ مگه چي شده كه تو ايقد همه چيزو گنده مي كني ؟!

زنم همانطور كه محكم جلوي اشكاشو گرفته بود تا پايين نريزند گفت : هيچي اين آقا
حرفايي مي زنه ، كارايي مي كنه ، كه به عقل جن نمي رسه گفتم : شايد خدايي نكرده

...

مادر م نگذاشت حرفش تموم بشه وگفت : خُبه خُبه ، زبونتو گاز بگير . اگه اتفاقم خدايي
نكرده سر بچه ام بياد مقصر تويي !

: من ؟!

: بله تو !

يكي زنم مي گفت و يكي مادر م . مي دونستم اين رشته سر درازي داره . اروم و بي
صدا پاشنه هامو با لا كشيدم واز در زدم بيرون

كوچه تاريك بود و خيابونم دست كمی از كوچه نداشت . آدما قوز كرده و توخودشون گم
شده بودند و همچين تند و تند مي رفتند كه دلم مي خواست فریاد بزنم ، آخه تو خونه ها
تون چي دارين كه ايقد تند و تند مي رين بهش برسین ؟!

دلم مي خواست سر راهشونو بگيرم واز يكي يكي شون بپرسم شما چيزي گم نكردين
...؟

بازم به خودم مي گفتم : اگه گفتن به تو چه ، چي ؟ اگه با اين اعصابي كه دارن ، يخه
تو چسبين وگفتن ، تو دزدديش چي ؟ ... كي باور مي كنه كه يه پيرزن گفته : همه
تون يه چيزي گم كردين ها ..؟

مغاره حاج علي مثل يك شهر پر نور و شلوغ بود. يك گوشه و ايسادم تا خلوت بشه. بالاخره يه فرصتي گير اومد و دورش خلوت شد. رفتم جلو. سلام كردم و بعد از يه خورده من و من كردن پرسيدم: حاج آقا مي بخشين، شما تا زگيا چيزي گم نكردين ؟

يه خورده نيگا نگام كرد و گفت: والله ما هيچوخ نمي فهميم، خيلي از مون مي برن اما ما پيگيرش نيستيم، آخه خر كيو بچسبيم.

گفتم: جوابمو ندادين؟ فكر مي كنين چيزي گم کرده باشين كه ارزششو داشته باشه؟ حاج علي يه دونه شكلات به دستم داد و گفت: حالا چي ديدي؟ والله خسته ايم اذيتمون نكن!؟

شكلاتشو پس دادم و گفتم: هيچي واز مغازه اش آمدم بيرون. حاج علي از پشت سرم داد زد: بيا بابا، بيا قهر نكن. حالا چي ديدي؟ والله من پيرم و حواس درستي ندارم. جون من بگو چي بوده؟...

جوابشو ندادم و تا از در اومدم بيرون، سينه به سينه محمود نجار شدم. محمود نجار، قد کوتاه بود و چهار شونه واز اون داش مشتياي قديمي. تا سلام كردم، مثل هميشه يه مشت محكم زد تو پشتمو با اون صداي نكره اش گفت: به به، به به. بچه محل، چطوري جوون؟ خوبي؟ خريد بودي؟ اه، دستم كه خاليه. ببينم ژيان نمي خوي بهت بدم؟

جاي مشتشوماليدم و گفتم: محمود نجاري، چه كارش به ژيان؟ بلند بلند خنديد و گفت: زندگي خرج داره داشم، چار تا ژيان خريدم، دنيايي خرجشون كردم حالا شدن عينهو عروس، مثل ساعت كار مي كنن، نيگا! فردا بنزين دوبل مي شه و قيمت اين اوهوه، سر به فلك مي كشه

گفتم: نه متشكرم

ويرم گرفت از او نم بپرسم و گفتم: محمود شما چيزي گم نكردين؟

یه خورده فکر کرد وگفت: کی؟

گفتم: حال، اهر وقت، چیزی که با ارزش باشه

بازم فکر کرد وگفت: والله... یه خورده راهنماییم کن، ببینم

گفتم: این دیگه راهنمایی نداره چیزی گم کردی یا نه؟

توی چشمم نگاه کرد. خندید و دوباره محکم زد رو بازوم وگفت: چی دیدی ناکس

، جون من بگو پاک خرفتم جون تو... پوله؟ چک مکيه؟ دبگو جون محمود.

گفتم: نه چیزی نیس

چشماشو بر گردوند مشتاشو گره کرد، یه خورده نیگا نگام کرد وگفت: دیدی ناکس

دیدي؟ اومدي نسازي. بده بیا، شیرینی تم می دم، بخوای حالگیری کنی پاک دمنغ می

شم و... ها

گفتم: والله چیزی نیست و منم چیزی ندیدم

یخه ام را چسبید و داد زد: ده مگه می شه، بده ببینم

منم جیغ زدم: آخه چیو بدم؟

صورتش قرمز شد و داد زد: همونی که توی نسناس ور داشتی ونمی خوای بدی،

زود باش بده وگرنه حالتو جا می آرم

: آخه چیزی نیس که بدم...

دست انداخت بیخ حلقم و با یک ضرب کشیدتم بالا و گذاشت سینه دیوار وگفت: به جون

مولا اگه یه کم دیگه دس کنی چنون می زنم بیخ گوشت که یکی از من بخوری

وده تا از دیوار.

: به خدا هیچی نیس همین جوری سؤال کردم محمود

همه جوونای محل دورمون جمع شده بودند و همه شونم سیاهپوش وهر کدومشون یه

حرفی می زد یکی میگفت: زنگ بزنین آگاهی

يکي ديگه مي گفـت: چي چي رو زنگ بزنين آگاهي فکر مي کنين آگاهي چه کار مي کنه ؟نرسیده به اونجا ولش مي کنن محمود بدش دس من ،الان به حرفش مي آرم توي بد مخصه أي گیر کرده بودم اگه محمود منو دست اين سياهپوشا بده !...يا حضرت عباس

يه دفعه هيکل مادرمو ديدم که هراسون جلو مي آمد. نـمي دونين چي کار کرد !با دوتا جيغ همه رفتن کنار . محمود نجارم منو از بغل ديوار آورد پايين . اما خودشو از تـك و تا ننداخت ويخه مو ول نـکرد. بالاخره مادرم به حرف عيالم تسليم شد وبه محمود گفـت : ولش کن محمود ، اين حالش ، دست خودش نيست !

اينو که گفـت لحن محمود عوض شد . با مهربوني و محکم زد تو پشتم و گفـت : پس چرا همون اول نـگفتي داشم ...؟!

کار خراب شده بود ديگه هيشکي رو حرف مادرم نـمي تونس حرف بزنه اونم ...
سوار ماشين شديم . مادرم مثل هميشه گريه مي کرد. پدرم پرسيد :کجا بريم ؟
مادرم گفـت : بيمارستان

وقتي رسيديم ، اول که در بيمارستونو باز نـمي کردند . بعدش که با هزار مکافات باز کردند وما رفتيم تو. تو سالن هيچ خبري نبود . هيشکيم نبود . از مادرم پرسيدم: اينجا تيمارستانه ؟

مادرم آب دماغشو پاك کرد وهيچ چي نـگفت :گفتم پس چرا هيشکي گريه نـمي کنه ، چرا هيشکي جيغ نـمي زنه، داد و فرياد نـمي کنه ؟

پدرم انگشتشو رو دماغش گذاشت ومادرم گريه کنون در يکي از اون همه اتاقو باز کرد ورفت تو منم پشت سرش رفتم تو . اتاق خيلي بزرگ وخيلي سفيد بود. حتي يه پنجره هم نداشت . غير از يه ميز ودوتا صندلي که اونام سفيد بودن، ديگه هيچ چي توش نبود .

مادرم روي صندلي نشست. ولي من سردم بود و ننشستم . هي قدم زدم و به در نگاه مي کردم تا ببينم کي به سر و قتمون مي ياد . بالاخره دکتراومد . فکر نمي کردم دکترا مي تونن اينجوري باشن جوون ، خوشگل ، قد بلند و کمر باريک . چشاش ايقد درشت بود و خوش رنگ که منو به ياد دريا انداخت . سبز سبز و اونقده گود و عميق که حال کردم . سير نيگاش کردم و کيف کردم . اونم منو نگاه کرد بعد پرسيد : خب مريض من کيه ؟ مادرم با دست منو نشون داد . من ميخ چشاي قشنگ خانم دکترا بودم . که پرسيد : حرف مي زنه ؟

مادرم اشک چشماشو و آب دماغشو پاک کرد و با سر اشاره کرد ، بله دکترا دست مادرمو گرفت و با مهربوني ، از اتاق بيرون فرستاد و خودش برگشت و پشت ميز نشست . کاغذي بيرون آورد و گفت : يادم رفت از مادرتون اسم شما را بپرسم ، مي شه لطف کنيد و اسم و فاميل خودتون رو بفرمايين ! نمي دونم چرا دلم مي خواست جوابشو ندم . چرا و يرم گرفته بود ، براش قيافه بگيرم ؟ بدون اونکه جوابشو بدم . تندي پرسيدم : برا چي منو آوردن اينجا ؟ جواب نداد و فقط نگام کرد . از نگاهش خوشم اومد ، يه جوريم مي شد . براي اينکه از زير نگاهش در برم و هر طور شده ، اون فضا رو خراب کنم ازش پرسيدم : شما چيزي گم نکردين

لباشو غنچه کرد . چشاي خوشگلشو تقريبا بست و پرسيد : چطور مگه ؟ اصلا نمي فهميدم چي مي گم و چرا مي گم فقط فکر مي کردم بايد يه چيزي بگم . گفتم : يه چيزي که خيلي با ارزش باشه ... گم کرده باشين و خودتونم نفهميده باشين ... ؟ : مثلا چي ؟

: نمي دونم منو آوردن اينجا ، تا شما جوابشو بهم بگين : يه جوري لبخند زد که دلم گرفت و گفتم : من خيلي چيزا گم کرده ام از تكمه لباسم ، تا مادرم که همين چند وقت پيش خاکش کردند ، خيلي دنبالشون گشتم اما !!

نگذاشتم حرفش تموم بشه وگفتم : اینا چیزاییه که متوجه نبودنشون شدین ، یه چیز دیگه. چیزی که خودتونم نفهمیده باشین

یه کم فکر کرد، دیدم این جوری چقد خوشگلتر و معصومتر می شه، درست مثل دختر بچه های هفت هشت ساله. دلم می خواست می تونستم بیوسمش بالاخره گفت : نه !

گفتم : چرا گم کردین، یه خورده بیشتر فکر کنین

: بچگیام؟

: نه

مثل بچه ها خندید و پرسید: شما پیدایش کردین ؟

دوباره دلم خواست قیافه بگیرم. اخمامو کشیدم تو هم وگفتم: اگه پیدایش کرده بودم که اینجا نبودم

بازم فکر کرد. بعد خندید وگفت :من هنوز رزیدنتم و عقم به این چیزا قد نمی ده ،اگه ازتون بخوام یه امشبو اینجا باشین تا فردا دکتر بیاید و دوتا بیمون ازش بپرسیم ،اشکال نداره ؟

گفتم : اصل این بود که کار به اینجا نکشه . حالا دیگه بی خیال

با اون لبخند قشنگش از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت . فکر می کردم که بازم اونو می بینم اما دیگه ندیدمش .

اتاقمو عوض کردند . از اون لباسای مخصوص واسم آوردند . مادرم گریه می کرد و پدرم مثل همیشه اخم کرده بود و حرف نمی زد. پرستار ،قرصی برام آورد و بالا سرم وایساد، تا اونو بخورم منم خوردم ورو تخت سفید دراز کشیدم. های های چه کیفی داشت .داد زدم : کاشکی چراغم خاموش می کردین .

هیشکی جواب نداد . انگار همه مرده بودند . همه جا ساکت بود .ساکت و سفید . از وختی که دوماه شده بودم ، هیشوخ اینطور تنها نبودم، همیشه یا صدای زاق و زوق بچه بود و یا غرلندای زنم که هیش و خ تمومی نداشت و حالا ... چشمامو بستم . ولی

پير زنه دس از سرم ور نمي داشت . هي از خودم مي پرسيدم : اصلا پير زني بود؟
چرا پير زنه از ميون اين همه آدم، منو انتخاب کرده ... چي گم کردم ؟ ... هي سنوال
کردم و هي دنبال جواب گشتم . اما هيچي نبود . هيچي . هيچي . هيچي .

ذهنم مثل يه صفحه ي سفيد بود . سفيد سفيد سفيد ...

با صدای زبونه ي قفل در بيدار شدم . چه خواب راحتی . باورم نمي شد . انگار وزن
ندا شتم زمان نداشتم و برخلاف همیشه ، نه خواب دیده بودم و نه اون همه کابوس
اذیتم کرده بود . يه خواب بدون کابوس .

کابوسم ، قیافه ي رئیس بخش بود که بي سلام و بي لبخند ، مثل طلبکار ابي که من
همیشه سر به چالشونم ، اومد تو اتاق و يه نیگابه کاغذاي دستش کرد و يه نگام به من
و پرسيد: چطوري ؟

به زور گفتم : يه خورده خوبم

فکر مي کردم يه چيزي مي گه و من يه جواب دندون شکن بهش مي دم ، ولي اون
اصلا هيچي نگفت و از در بيرون رفت . دم در به پرستاري که همراهش بود و دست
کمي از او نداشت يه چيزايي گفت و تند و تند رو کاغذاش يه چيزايي نوشت و يه
خورده هم حرف زد که من فقط کلمه مرخصه رو شنيدم و ...

بالاخره بعد از چند ساعت علافي يه نسخه به دست پدرم دادن و مرخصم کردن و تا
پدرم نسخه رو پيچيد ، ظهر شده بود . او يه پاکت پر از پاکتهاي کوچک که لبريز ، از
قرصاي ريز و درشت و رنگي بود ، جلومادرم گرفت و با ناراحتي گزارش داد که
داروخانه نصف قرصارو نداده . مادرم هيچي نگفت و با دست اشاره کرد که ، کم حرف
بزنه ... بيچاره پدرم ، مثل همیشه ، هيچي نگفت و ماشينو راه انداخت

دور ميدان آزادي بلند گو گذاشته بودن و صدای الله اکبر والحمد لله همه جا رو پر
کرده بود و يه عده زن و مرد پشت سر هم و ايساده بودن به نماز . به پدرم گفتم : وایسا
مادرم پرسيد: چه کار داري

گفتم :مي خوام نماز بخونم

تا اومد حرفي بزنه ومخالفت بکنه، در ماشينو باز کردم ومثل برق پریدم پایین ورفتم رو آزادي هیشکي حواسش به من نبود . اول کنار ستون ياد بود وایسادم و بعد آروم آروم خودمو از اون بالا کشیدم . بالا ي ستون يه مجسمه ، از کره زمین گذاشته بودن که يه دسته کبوتر سپید از يه نقطه اون رو به آسمون در پرواز بودن . هوس کردم برم رو کره زمین وایسم . به هر زوري که بود رفتم بالا تازه از کبوترام مثل پله کون استفاده کردم ودرست وسط کره زمین نشستم و پاهامو راحت دراز کردم .سلام نمازو که دادن، من تازه جا گرفته بودم. ویرم گرفت از اونام بپرسم . برا همین ، مثل آدمایي که اذان مي گن ، دستامو گذاشتم رو گوشام وتا اونجايي که مي تونستم داد زدم : با شمایم آدمایي با نماز، با همه تون ...

صف نماز به هم خورد و همه نگام کردن .ولي هیشکي هيچي نگفت . خوشم اومد .دوباره فریاد زدم : مي خواهم از شما بپرسم ، شما چيزي گم نکردين ؟...

بازم هيچ کس حرف نزد . همه فقط نگام مي کردن وفکر مي کردن آيا اينم تو برنامه نماز هست، يا نه .از رو نرفتم ودوباره جيغ زدم : نگين گم نکردين، يه خورده فکر کنين !... يه چيزي گم کردين که خودتونم نمي دونين !نه؟!...

بازم سکوت . گفتم: لا اقل بيابين کمکم کنين تا من اونو پيدا کنم ...

هنوز نطقم گرم نشده بود که يه کسي پامو چسبید وبه زور کشیدتم پایین وتا اومدم خودمو جمع کنم زیر دست وپاي مردم نماز خون بودم !...

سوخته ی هراس

سکوت مثل کوه روی سر همه آوار شده بود. فقط صدای چرخیدن دایره
تتور بود که فش فش اش کلافه ام کرده بود. می خواستم فریاد بزنم: چرا کسی حرف
نمیزنه؟!

که زد: چند تا کیسه آرد داری؟
از همین می ترسیدم. از همان لحظه ای که وارد شد، می فهمیدم برای چی آمده است.
اما نمی خواستم باور کنم .

: پرسیدم چند تا کیسه آرد داری؟
توی قاب استیل محدب تتور کش آمده بود. تکثیر شده بود. آدم پشت آدم. سبیلهای دراز
و تیز آدمها، تا ته دیوار کشیده شده بود. گوشها و چشمهایشان اریب و دود دهنشان، تو
دهنه ی سیاه تتورگم شده بود.

: غیر از اونکه تو کارت انبارت ثبت شده ، دیگه آرد کجا داری؟
باید می گفتم اما نگفتم. نگفتم که گول خوردم. نگفتم که همه باورهام دروغ بود. حلب
پر از آرد را از زیر میز بیرون کشیدم و گفتم: تو این حلبم هست!
: جای دیگه ای ... نداری؟

ترسيده بودم ... دست و پايم مي لرزيد. مي ترسيدم نگاهش كنم، فكر مي كردم يك نفر نيست، همه ي آنهايي است كه توي آئينه تتور ديده مي شدند. فكر مي كردم هو آتش دهند، آتشم مي دهد. دزدكي نگاهش كردم و گفتم : نه!
ولي داشتم . من نان خودم را دزديده بودم. اما دزد ناشي ...

نگاهم كرد، سبلهائيش مي جنبيد. دراز مي شد. پوزخندي زد و گفت: مطمئني!
دود مثل اژدها از دهندش بيرون زد، پيچيد گلوله شد. همه چيز را گرفت. همه چيز را گرفت. همه چيز سياه شد. شش ماه عمرم داشت مي رفت، شش ماهي كه شب و روز وسط آتش بودم. سوختم و دم نزدم. دستهاي تاول زد. باد كرد، تركيد، ليزابه هائيش جز جز كردند و دل سياه تتور را آينه . مژه هاي سوخت و ناخن هاي توكنش و قوس با خمير، كج شد. كوله شد، زخم شد، تركيد، خونابه بيرون زد، خون باريدم، كمرم زير بار گونيهاي آرد ...

: بيا امضاء كن

نه! ... باورم نمي شد، يعني همه چي تمام شد؟
تتور كهنه بود، پير بود، آتش گرفت، از كار افتاد، درستش كردم. خمير گير نيم سوز بود، نمي چرخيد، درستش كردم ... شاطر خوب نان نمي پخت. عوضش كردم ...
: يارو تو آخرش ورشكست مي شي. اي كارا چيه؟ اين اصرافه، بريز بپاشه. رو گنج كه ننشستي.

: مي خوام نون بپزم، حاج ماشاالله. مي خوام نون بخورم.

: بيا امضاء كن

خوانده امضاء كردم. نانهاي بي مشتري روي هم تلنبار شده بود. گردي يكي از آنها عين خورشيد بود. دلم را سوزاند. لقمه اي كندم و به دهانم گذاشتم. به او، به آنها هم تعارف كردم. پوزخند زد. چرخيد، صورتش از آينه تتور گم شد. : بريم
: بگذار بشمارمشون

نه ميخواستم التماس كنم و نه دلم مي آمد كه همه چيز را براي حاج ماشا... لعنتي بگذارم . فقط دنبال يك فرصت بودم .

: بریم

دستبند مثل ماري دور مچ هايم پيچيد و گروهبان مافنگي هلم داد و ... آنها همه چيز را مي دانستند . اما من خودمو گول مي زدم و مي گفتم شايد آمده اند بازرسي . از نظر قانون همه چيز درست بود ولي ... همه چيز درست شده بود . دكان ، دوباره دكان شده بود . دستگاہها نو شده بود . برق افتاده بود . دكان مُرده كم كم جان مي گرفت و حالا حاج ماشاالله به طمع افتاده بود و دنبال بهانه اي براي پس گرفتن دكانش بود ...

: امروز حاج ماشاالله اومده ، خونه ما !

شاگردم بود .

: خُب !؟

: شما كه گفتين من پول ندارم . مادرم ازش ده هزار تومن پول خواسته و عروسيم . حاجيم گفته بود مي دم . مادرم دعوتش کرده بود تو خونه !

: خُب !؟

: به خدا من تقصير ندارم ! ... حاج ماشاالله كيسه هاي آرد ديده !

كم عقلي كردم . بايد بهش مي دادم ... ولي فكر كردم اين يك نوع حق السكوتہ كاشكي داده بودي ! كاشكي طمع نكرده بودي . لامصب مردم يك كيسه يه كيسه مي دزدند و تو ...

من چه تقصيري داشتم ، اونا خودشون آوردن و ... باران كه نبود ، سيل از آسمان مي باريد . تو كوچه پرنده هم پر نمي زد كه كاميون ايستاد . پر از آرد بود .

: كل طلبي آرد سال تونو آورديم . كجا خالي كنيم ؟

: من كه جاندارم .

: به ما دستور دادن بغل خیابونم که شده خالی‌شون کنیم تا تو تعطیلات عید، دکونا بی
آرد نشن.

انبار پر شد. گوشه دکان هم پر شد. ... دیگه جائی ندارم. چقدر دیگه مونده؟

: دو تن !

: می‌گی چکارشون کنم؟

: اوسا تا خونه ی ما که راهی نیس، بیارینشون خونه ی ما، تا بعدش، مگر چقد راهه
اوسا؟!

همه ی همسایه ها فهمیده بودند و دسته دسته جلو خانه ها، دکان هایشان ایستاده بودند
و مرا دستبند به دست تماشا می کردند. دنبال حاج ماشاالله می گشتم، نبود. می دانستم
خودش را قایم کرده است. همیشه بود. همه جا بود. مثل بختک شده بود بختکی، دراز
و لاغر و زرد. با چشمانی تنگ و ریش زرد و زبر و دهنی که همیشه بو می داد، و
همیشه به خنده ای تلخ باز بود. دستور می داد، طعنه می زد.

: یارو ای قد فشار ور خودت نیار قر می شی.

: شاطر نونات خمیرن، تتکشون کن.

: یارو بگذار دستگاه دو دور بزنه. پدر سوخته!

: ازش می ترسیدم. نمی خواست دست از اربابیش برداره.

: یارو ای دکون روزی دوازده تا کیسه آرد سهمانه شه. من پدرم در اومده تا به این جا
رسوندمش. اگر ای یارو، بازرسو دوباره بیایه و شما کمتر پخت کرده باشین، سهمانه
رو کم می کنن. اووخ من می دونم و تو ...

: حاج ماشاالله کشش نداره، بعدشم تو کرایه تو می گیری دیگه چکارت به این کاراس.

: به، بله؟ ایواله. ماشاالله. مردکه من صبا پسر از سربازی میایه، می خوا بیایه سر
دکونش، زندگیش، به همین سادگی!! ! ... نه بابا برو یه فکری ور خودت بکن ...

: می باس یه فکری برا خودم بکنم، اما نکردم!

وانت، مثل نعل کش سبزي شده بود که از سنگيني آن همه آرد پاهایش از زیر در رفته بود. آسمان تا روي زمین رسیده بود و گریه می کرد.

گریه می کرد و می گفت: حاج آقا! برادر! والله، بالله، این آقا به من گفت دو تومن می دم. دو تن آرد دارم، ازین کوچه ببرشون تا تو اون کوچه ... بخدا من زن و بچه دارم. چه می دونستم آردا، دزدیه!

: دزدی؟ کی گفت دزدیه؟ ... نه جانم، خیانت، جنایت، کاشکی دزدی کرده بود.

: هر چی هس، به خدا ما بی تقصیریم.

: غلط کردی مردکه ی بیشعور. آردا رو بریز بالا.

: حاج آقا جون بچه هات. من نمی تونم. دیسک کمر دارم، از نون خوردن می افتم.

: جوش نون خوردنته می زنی؟ اعدام می کنم. آرد دولتو خریدی، حق این مردم بدبخته خریدی، نازم می یاری. زود باش!

: به حضرت عباس نه! به فاطمه زهرا من ای کاره نیستم. حاج آقا قیافه من به ای کارا می خوره؟

حاج ماشاالله پشت میز دکان بود، لبانش، مثل نیش عقرب از هم باز شد و دندانهایی سیاه و کرم خورده اش را نشان داد و گفت: ایشون؟ ای حضرت آقا؟ با همی کت شلوارشون می خواین نوو ای کنن؟

: باید نون دربیاریم حاج آقا

چه خنده زشتی داشت و چه نگاه طعنه آمیزی! دستی به ریشش کشید و با طعنه گفت: چی می دونم ... نون که در میایه ... فقط دکون ماره به باد ندین، دگه هر کار می خواین بکنین.

ماشین می رفت و راننده اش به راننده ی وانت که نمی توانست تندتر از این برود فحش داد.

گفتم: فحش نده، من همه ی حرفارو زدم

: ببين مرد، هر چي مي خواهي بگي، بگو هر کاري مي خواي بکني بکن. ولي اين مردکه مرشدي، مرشدي نيس که تو مریدش شدي.

: من ديگه خسته شدم زن؟

: تو کي خسته نبودي؟ تو کي تو يه کاري دووم آوردي؟ واي که ما از دست تو ذله شدیم. سکه يه پول شدیم. آخه مرد تو يه بار تو صف نونوايي و ايسادي که حالا ميخواي بري نونوا بشي؟ تازه مردم چي مي گن؟

: مرشدي من مي ترسم، تو مطمئني که اين کار شدينه. مي توني؟ دست ما رو تو حنا نمي گذاري؟

: به! به! تو کشتي ما رو مرد! بابا چن بار بگم. من ۲۰ ساله که نونوايم. يعني از وقتي دست چپ و راست خودمو شناختم، واسه اين خلق الله نون پختم. من تا روزي بيست تا کيسه آرد پختم. تا حالا چند تا دکون تو اين شهر داشتم. فقط سرمايه ندارم. تو سرمايه رو بده بقيه اش با من.

: چه فلسفه ها برايم نچيد، چه آينده اي که نشانم نداد. رفاه، امنيت، آزادي، آزادي بدون آقا سربالا.

: اين همه کارمندي کردي چي شد، هان؟ ... تو اين کار صبح مي کاري، عصر ور مي داري تو اُکي بده، بقيه اش با من.

: دستهايم زير سنگيني کمرم خواب رفته بود و دستبند به استخوانهايم رسيده بود. گروهبان آهسته چشمکي زد و با خونسردي پاکت سيگارم را از جيبم در آورد. خوشحال شدم، سيگاري در آورد آتش زد و پاکت سيگار را در جيب فرنجش گذاشت. دهنم باز مانده بود گفتم: يعني چي؟ ... شاطر بمونه چونه گير بمونه، خمير گير بمونه، وردستم بمونه. پس من و تو چکاره ايم؟

: مي خواي چکاره باشيم؟

: مگر تو نگفتي من شاطرم. فلانم، بهمانم؟

گفتم، هنوزم مي گم. تو فقط بگذار چند روز بگذره.

: همه ش تقصير شماس آقا. تو همون چند روز اولي معلوم مي شد. تازه نيازي به چند روزم نبود، من كه فرماندارم و نانوا نيستم. با يك نظر فهميدم چه برسه به شما كه سالها كارتون اينه و از همه مهمتر رئيس اتحاديه هم بودين. مي باس اصلاً به اينطور آدم اجازه ندین تو جرگه تون بيان. اين از قيافه اش جنايت مي باره! يك آدم اهل كتاب و نونوايي... عجيبه والله

: والله حاج آقا، چاره ديگه اي نبود. حاج ماشاالله نمي تونسست و اون نونوايي هميشه تعطيل بود. منم نمي خواستم يه واحد صنفی معتبر از كار بيافته ...

: تعطيل بود ، بهتر نبود؟ شما كه تو اين محل چند تا نونوايي داشتين، نداشتين؟

: مي دونين حاج آقا من نمي خوام دفاع بكنم. ولي اين بنده ي خدا هم، كم زحمت نكشيد. باورتون نمي شه حاج آقا، وقتي حاج ماشاالله گفت مرشدي زده به چاك، گفتم كارش ساخته اس. ديگه نمي تونه ، يعني حاج ماشاالله هم همينو مي گفت. باور كنين جناب رئيس، بهترين نونو در سطح شهر عرضه مي كرد.

: پس چرا اينجوري شد؟

مي خواستين نشه؟ روزي فلان قدر اجاره مي دادم شب تا شب. صبح يكي از بازرساتون مي اومد عصر يكي ديگه. كيسه ها رو مي شمردند. مي شمردند و تذكر مي دادند. پختتون كمه. پختتون كمه حاج ماشاالله هم كه هر شب مي اومد : يارو دم اي يارو بازرسو رو ببين كار دستت مي ده. گفته باشم .

: چه جوري؟ حاج ماشاالله ؟

: يعني نمي فهمي يه چيزي بشش بده.

اونام همينو مي خواستند ديگه تذكر نمي دادند. كيسه آرد را نمي شمردند. شنبه مي اومدند و تا آخر هفته كارت دكونو امضاء مي كردند و مي رفتند. هر روز ۱۲ كيسه

: ... مي دونين حاج آقا بعضي اوقات از اين همه جون سختيش حرصم مي گرفت.
نون مي پخت و مي ريخت ته ماشينش و مي برد در كافه ها ، بیمارستانا . از اين سر
شهر تا اون سر شهر، پخش مي کرد و دوباره بر مي گشت سر کارش ...
... باز هم دوازده كيسه ي آرد پخت نمي شد. باز هم پول حواله جديد آرد جور نمي
شد

: ... خمير مي کرد.، چونه مي گرفت، پادوئي مي کرد. يعني تو يه آن، کار سه نفرو
مي کرد

... نمي تونستم مزد بدم. مزدش به درك، اونا فهميده بودند كه من كار بلد نيستم. اذيتم
مي كردند. اونايي كه جيره خور حاج ماشالله بودند، هر روز به يك بهونه مي خواستند
كارمو تعطيل كنن ...

: ... حاج ماشالله هم هي تو كارش موش مي دوند ...
... مي باس ياد بگيرم. مي باس نقطه ضعف نشون ندم. هي به خودم مي گفتم: خودم
مي كنم، من تو هيچ كاري در نموندم ...

: ... حاج ماشاله مي گفت " اي يارو جون سگ داره وختي پختش تموم مي شه تازه
شروع مي كنه به تمرين نون پختن، كم و بيشي ام، شاطري ياد گرفته ...
: چرا مرشدي رفت؟

برا اين كه باور نمي كرد. باور نمي كرد كه من مي خوام كار كنم. باور نمي كرد حالا
كه شروع كردم حالا كه ناخواسته تو اين خط افتادم مي خوام بهترين نونو بپزم ...
: ما بايد كار كنيم مرشدي.

: كار مي كنيم، غصه نخور، بذار چن روز بگذره ... اما ببينم تو چرا بايد كار كني
هان؟ تو برو بگرد عصرها بيا دخلو جمع كن و برو.

: نه، منظورم اين نبود. ببين تو نون بپز ، منم خمير مي كنم، نونم مي فروشم، اونوقت
ما فقط يه چونه گير مي خايم.

: مرد تو چرا ایقده بچه ای؟ کی از نون فروختن به جایی رسیده. ها؟ این نونواها کی می بینی بهترین ماشینو سوارن، بهترین کیف و حالو می کنن، بخدا اگه آرد قاچاق نفروشن، باید برن گدایی، تو صبر کن، همه چی درست می شه.

: ... والله من مرشدی رو از وقتی که بچه بود می شناختم. اون هیچ وقت تن به کار نمی داد. بیعار و تنبل بود. این گرفتش به کار. دو روز که بهش فشار آورد گذاشت و در رفت. ...

چشمه‌ایم پر از اشک شده بود. دلم می خواست کسی حرفی بزنه. تا من از ته دل زار بزنم. کرمها راه افتاده بودند. کرمهای چاق و سفید. کرمهایی که کیسه های سفید آرد را می جویدند و بیرون می آمدند کف انبار پر از کرم و آرد شده بود.

: اینا چی بن حاج ماشاله؟

نگاهم کرد، خندید و گفت: کرم!

: چه کار کنم حاجی؟

دلش سوخت و گفت: می خوام چکار کنی، بگو ای مُف خورا ببیزنشون، اووخ بپز، بده دست خلق الله.

: از کجا اومدن؟

حاج ماشاله خبرشان کرده بود. چه بهانه ای از این بهتر. آب تو سوراخشان افتاده بود. می رفتند، می آمدند. هر کسی به دنبال بهانه ای و علامتی بود تا ثابت کند که من از روز اول مجرم بوده ام. چه زود خبرشان کرده بود. چه زود آمده بودند، رئیس ها، همه ی معاون ها، نماینده فلان، نماینده بهمان پاسبان و دستبند. ...

بی عقلی کردم، ترسیده بودم، وقتی شنیدم، حاج ماشالله فهمیده، باید بارشون می کردم و می آوردم توی دکان. یا وقتی پرسید، آرد جای دیگه ای داری؟ می بایست بگویم دارم. آدرس بدهم.

آخ! اگر عقلم رسیده بود! ...

... اما او عقلش مي رسيد. مثل يك لاشخور در كمينم بود. مي دانست آرد دارم، ولي جرئت ندارم. مي دانست بالاخره بايد به سراغ او بروم. چون غير از او كسي نبود كه آرد قاچاق بخرد و يا من كس ديگري را نمي شناختم. هر روز مي آمد، خودي نشان مي داد و مي رفت. منتظر بود تا آخرين نفس را بكشم. كوچكترين حركت من را زير نظر داشت. وقتي به سراغش رفتم، چه نازي مي آورد.

فعلاً بازار پره، منم دستم بسته اس ... مي دوني وضع خيلي خرابه.

: كجاش خرابه، تو زابل آرد حكم كيما داره.

: بعله، بعله. بلوچ جماعت گرسنه ي آرد و نفته ... اما مي دوني چه جور بايد به اونجا برسه؟ پدرم در مياد.

: مگه ترياكه؟

: از تريك بدتر، تريك كه حملش آسونه.

... نگفتمش حاجي فهميده، نگفتم حالا آخرين فرصته گفتم: حالا مي خواي؟

: چقدر هس؟

: دو تن !

: نصف قيمت ! كرايه شونم تا اينجا با خودت

فرمانداري شلوغ بود. دستبند پوست و گوشت دستهايم را جويده بود. راننده همه ي آردها را بغل ديوار خالي كرده بود و مثل يك روح، سر تا پا سفيد ، كنارم ايستاده بود و زار و زار گريه مي كرد. همه بي تعجب نگاهمان مي كردند و مي رفتند.

: ... بدبخت شدم. ماشينم از بين رفت ... تو چرا حرف نمي زني؟ چرا نمي گي من كرايه اش كردم، چرا مي خواي من بدبخت بشم؟ مي گن ماشينمو مي گيرن، زندانيم مي كنن، شلاقم مي زنن، يا ابو الفضل

: گفتن حالاي من، فايده اي نداره، صبر كن. به موقعش مي گم، آروم بگير. اونا با تو كاري ندارن. فقط مي خواستن تو حمالشون باشي، غصه نخور.

: آردا رو فروخته بودي به مردکو بلوچ، نه؟ من چيزي نمي گم!

بلوچ بود و زرننگ و کار کشته. ماشين تمام حياط را گرفته بود. داشت بار مي زد. ما از اين طرف ماشين وارد شدیم و او از طرف ديگر فرار کرده بود. انگار هيچ وقت نبود ...

: فکر مي کنی زرننگي. هون؟ فکر مي کنی مي تونی از چنگ من در بري هون؟ مي دونی چه کاری کردی؟ جنایت، خیانت در امانت، حیف و میل بیت المال. تو حق الناس کردی، تو حق این مردمو ...

سیاه بود. کوتاه و خپل. شکمش تا روی میز می رسید. صندلی زیر پایش قرچ قرچ صدا می کرد: می دونی مجازات این کار چیه؟

... مینی بوس وسط میدان ایستاده بود و مردم مثل مور و ملخ دورش جمع شده بودند و از روی بی تابي پا به پا می کردند. از ماشين پیاده اش کردند. روی چشم هایش را بسته بودند. کورمال کورمال از پله کان مینی بوس بالا رفت. وقتی روی سقف مینی بوس ایستاد و قاضي شرع حکمش را خواند. مردم هلهله کردند. پیراهنش را بالا زدند و دو نفر که صورتهایشان را با کلاهی سوراخ دار، پوشانده بودند، بالاي سرش آمدند و شلاق هوا را می شکافت و ... يك، دو، سه و ...

: ... من از شما تعجب می کنم ... شما که خوتان ... هرچند که ... اصلاً چرا به آدم باسواد میان نونوایی می کنه؟ هون. چي باعث می شه ...

دیوارها ي دود زده و قدیمی، مثل شکم زنهای پا به ماه طبله کرده بودند.

... چرا حرف نمی زنی؟ بگو که دزدی کردی ... جرمت محرز و می دونی که ... نه. تو نمی ترسی. یعنی نبادیم بترسی و ...

ولي من می ترسیدم. خیلی وقت بود که می ترسیدم از پشت سرم، روبروم. می رفتم و نگاه می کردم. تو سیاهی ها می رفتم. از نور هراس داشتم. از همه چي می ترسیدم.

از نور، از چراغ، از صدا، از حرکت، از پشت سرم، از خم هر کوچه کم که عذاب نکشیدم. کم نترسیدم.

... ما همه چیزو می دونستیم، یعنی از همون روز اول که حضرت عالی ...
نمی دونستی؟ هنوزم نمی دونی. هیچ کس نمی دونه. مرغ شب شده بودم بی آوا، بی صدا، هر صبح پیش از آن خروس ها از خواب بیدار شوند، از خواب بیدار می شدم. ماشین را روشن نکرده تا سر خیابان هل می دادم. هل می دادم تا کسی صدای ماشینم را نشوند. تا چشمی ناآرام، با صدای من از جا بلند نشود و دو کیسه آردی را که از خودم دزدیده بودم، نبیند. کمرم خرد شد.

... ما تعقیبت می کردیم و می فهمیدیم ...
دروغ می گی، شما همیشه دروغ گفتین. من خودم، خودم را تعقیب می کردم خودم از خودم می ترسیدم. فقط شما تشویقم می کردین.
... ما می دونستیم آردا کجاین و فقط منتظر بودیم ...
روزی دو تا کیسه، مهمانخانه ام هنوزم، میزبان اون همه مهمونه ... کمرم خم آورده پیر شدم ...

... تو دزدی، خانی! ...
من دزد نبودم. نیستم. فقط شما روز را از من گرفته بودید ...
هنوز هم هر صبح نهیلم می زنند. هنوز هم از سپیده می ترسم. هنوز هم خواب صبحدم برای من حرام است. هنوز هم خودم، خودم را تعقیب می کنم و نگاهم همیشه هراسان پشت سرم است.

طعمه

يك كبك بودي. ككي جلوي تله. گفته بودند. بخون، كركري
بخون، گفته بودند اگر نخوني، اگر نتوني، اگر دام چاله خالي بمونه، واي به حالت
...! و تو نگفته بودي صاحبخونه، بچه هام! شايد هم گفته بودي و آنها ...
... كنار پارک، زير درخت هاي نارون. -همان جاي هميشگي خودت - کاشته بودند!
با اين تفاوت كه تو صبح ها مي ايستادي و آنها شب را انتخاب کرده بودند. تو لباس
خوش رنگ و خوش بُرشي مي پوشيدي و آنها مجبور ت کرده بودند چادر مشكي
بپوشي. مي ترسيدي.

خيابان رود سيالي، از مواد مذاب شده بود و تو خيس عرق بودي. نه از گرما، نه از
آتش فشان ناپيدايي كه همه چيز را مي سوزاند و خاكستر مي كرد، بلكه از كاري كه
خودت راضي نبودي و آنها وادارت کرده بودند. وادارت کرده بودند كبك جلوي تله
باشي و بخوني، بخوني تا جفتي به تله بيفتد و آنها ... تاحالا آزارت به كسي نرسيده بود
و ...

ماشينها، چه با سرعت، از كنارت مي گذاشتند. سياهي تو، سياهي چادر تو، كه هم
رنگ شب بود، زير نور خيره كننده چراغ هاي آنها گم مي شد. راننده ها تو را ندیده

و رد مي شدند و بعضي ها كه ميديدند ، فكر مي كردند اشتباه مي كنند. اما وقتي توي آينه شبح تو را زير قرمزي چراغ هاي کوتاه پارک ميديدند مي زدند روي ترمز " قيسس "

دنده عقب مي گيرند. جلوي پايت مي ايستند. چه نگاه هاي؟! انگار هيچ وقت زن ندیده اند. خواهش مي كنند. التماس مي كنند و تو ...

دلت از گشنگي ضعف مي رفت . چند روز بود كه تو را به اين كار ، وادار کرده بودند؟ چند روز مي شد كه كبكي شده بودي و هيچ كس براي دانه اي نپاشيده بود . به هر طرف كه نگاه مي كردي صورت زرد و چشمهاي پر از اشك بچه هايت را مي ديد و نگاه هيز صاحبخانه را . از او بدت مي آيد . دلت نمي خواهد نگاهش كني و او فكر مي كند ، چون تن به اين كار دادي، به همه كس تن مي دهی. و حالا كه كرايه ات عقب افتاده حالا كه نمي تواني مثل هميشه ...

بايد خانه را خالي مي كردي . ولي كجا؟ چطور؟ كي ...؟

از هر ده ماشيني كه از جلويت رد مي شود؛ هشت ماشين مي ايستند و تو ... رويت را بر مي گرداني؛ جوابشان را نمي دهی. به بد پيله ها فحش مي دهی و با نگاهت داد مي زني و تاريخي را نشان مي دهی و ماشين پر از مامور را كه مثل ازدها پشت تاريخي خف کرده و انتظار مي كشد. مگر مي فهمند!!؟

باز هم به بي پولي، بچه ها، صاحب خانه فكر كردي. هيچ وقت اين طور به پيسي نيافته بودي . هميشه يكي بود كه ... به خودت گفتي " اينها همه بهونه اس " و از خودت پرسيدي " چرا ؟ " و من پرسيدم " چرا ؟ " برگشتي . مثل اينكه صداي من را شنیده باشي ، به تاريخي سرخ پارک نگاه كردي و گفتي " مگر چرا هم داره ؟ دوس داشتم . دلم مي خواس ... "

مي خواستم باز هم حرف بزنم . مي خواستم به محاكمه ات بكشم كه چرا ؟ ولي ... تو ديگر كركري نمي خواندي . داشتی گريه مي كردي و من با خودم گفتم " فايده اي

نداره " و تو هم گفتي " اين حرفا ديگه قديمي شده " و باز هم به آنها فكر كردي . به
اژدهايي كه پشت درخت ها كمين كرده بود تا ...

گفتم " برو . تن نده . آخه چرا ؟ " و به بچه هايت فكر كردم و گرسنگي ، به پوزخندي
كه روي لبهايت بود . يك ماشين ايستاد . راننده صدايت كرد . نگاهت كرد . اما تو توي
اين عالم نبودي . و او عصباني شد و با سرعت ، ماشينش را راه انداخت و من
پرسيدم " كجايي ؟ "

اشك چشم هايت را پاك كردي و گفتي " من چه تقصيري دارم . اينجا خودشون نمي
فهمند . خوب به من چه " اما اين حرف را قبول نداشتي . منطقي نبود . تو نمي بايست
كبك باشي . يعني كبك جلوي تله بودن . وگرنه ...

پرسيدي " وگرنه چي ؟ اگر كبك جلوي تله نبودم ، كارم درست بود ؟ منطقي بود ؟ "
و خنديدي و ادامه دادی " تو هم يه مردی . كله خر و نفهم وگرنه ... " مي خواستم
بپرسم وگرنه چي كه ماشين قرمز و آخرين مدلي جلوي پايت ايستاد . درش باز شد .
صدايي گفت : بيا بالا !

نگاهش كردي . پير بود . كلاه دوره دار را تا روي گوشهاي كبره بسته اش پائين
كشيده بود . حالت بهم خورد و اگر آن فكر لعنتي مثل برق ، چراغ راهت نشده بود .
سوار نمي شدي . دلم مي خواست مي فهميدم آن فكر چي بود . ولي تو امان ندادي . در
را باز كردي و خيلي با ناز سوار شدي و در جواب نگاه من گفتي " كله باباش ! به من
چه " و من دلم خواست به بچه ها فكر كنم . به گرسنگي . صاحب خانه و ...

مرد ، پولها را روي داشبرد ماشين گذاشت . اما تو چشمت به تاريكي بود و چشم هاي
تيز و بي حركت اژدها و من معذب بودم كه چرا كاري كردم تا تو آن ها را از ياد
بيري . اما ديگر كار از كار گذشته بود . او داشت راه مي افتاد و پول ها چشمك مي
زدند ؛ دستت را به طرف پولها دراز كردي . مرد محكم روي دستت زد و گفت : دست
خر كوتاه !

گفتي : نيگر دار .

تو که ناراحت نمي شدي؟ از اين بدترش را هم شنیده و به روي خودت نياورده بودي، پس چرا گفتي نيگر دار!؟

سرسام گرفته بودي . همه چيز قاطي شده بود . فکر ها مثل فيلمي که با دور تند نشان بدهند ، جلوي چشم هايت به رقص در آمده بودند . بچه ها . صاحب خانه ، اژدها ، مامور ها ، مامور ها . گرسنگي ي ... به چشم هاي آئينه نگاه كردي، تاريك بود، هيچي نديدي، به تاريكي زير درختها نگاه كردي، به اژدها بيدار شده بود و چشم هاش را باز کرده بود . مي دانستي که الان حركت مي كند . دستپاچه شدي . دستت مي خواست به طرف پولها برود که به قاب عكس زير آينه ي جلوي ماشين خورد . قاب عكس به رقص افتاد . گرفتيش، نگاهش كردي، دو دختر بچه، دست هاشان را به گردن هم انداخته بودند و به نگاه تو مي خنديدند! دلت گرفت . از خودت پرسيدي " بچه هاشن؟ "

نگاهش كردي . سنش بيشتر از آن بود که بچه هاش باشند . چه نگاه هيضي داشت . دوباره شك به جانت افتاد و گفتي " اگر باشن؟! " دوباره نگاهش كردي و گفتي " نوه هاشن؟! "

اما دوباره گفتي " نيگر دار! "

او بلند خنديد . به فکر اژدها افتادي به جايي که ايستاده بود نگاه كردي . ديده بود و داشت از تاريكي بيرون مي آمد . از چشم هاش آتش مي باريد . ترسيدي . جيغ زدي و ايسا، مي گم و ايسا!

خنده اش يكدفعه قطع شد . ترمز كرد . سرت به قاب عكس بچه ها خورد و او گفت: تو ديوونه اي پس چرا سوار شدي؟

اژدها چراغهاي سرخش را روشن کرده بود. قاب عكس به شیشه مي خورد و اعصاب را خط خطي مي کرد. گرفتیش . صاحبخانه مثل شیطان از دل تاریکي دستش را دراز کرد.

: اول من!

اژدها پیچید، بچه هاي تو قاب ترسیدند. خودشان را به دامن تو انداختند. گریه مي کردند . دلت برایشان سوخت . روي قاب را با دستت پوشاندي. مي خواستي به مرد بگویی. مي خواستي اژدها را نشان بدهی. توي دلت داشتی " جیغ مي زدي فرار کن، منو بنداز پائین و در رو " ولي او مثل بچه ها لبهایش را جمع کرد و گفت: باشه، قهر نکن مامان کوچولو، راضیت مي کنم.

با نفرت رويت را گرداندي و هیچي نگفتی. شاید هم فکر کردی که حقشه، بذار بخوره. اژدها راه افتاده بود. دلت مثل دل بچه گنجشك تاپ تاپ مي کرد مثل وقتی که ... کسی از درونت فریاد کشید " خدایا "

مرد مامور پرسیده بود : تو خدا رم مي شناسی؟ ... اون از تو بیزاره و تو خندیده بودی پیرمرد هم خندید و پولها را به طرفت گرفت . اژدها رسید . دهنش را باز کرده بود . همه چیز داشت توي شعله ي چشمانش حل مي شد . پولها را از دست مرد قابیدی و در چاك سینه ات جا دادی و از خودت پرسیدی " یعنی دیدن؟ اگه دیده باشن؟ اگه بگیرنشون؟ "

آنها پشت نور قایم شده بودند و تو نمی دیدیشان. مرد مي خندید و با نگاهش تو را میخورد. بچه ها گریه مي کردند، اشك توي چشماهیت جمع شده بود و مثل اسید آنها را مي سوزاند . از بچه ها بدت آمده بود. از بچه هاي او و بچه هاي خودت که گریه مي کردند و ...

با خودت گفتی " خدا کنه ماشین مال خودش باشه، خدا کنه پولدار باشه، وگرنه ...

مرد محکم روی پایت زد. اژدها جیغ بلند و تیزی کشید و دهن به دهن ماشین ایستاد. هر چهار درش باز شد، مامورها با اسلحه پائین ریختند. مرد هنوز نفهمیده بود. چشم هایش پر از خواهش بود. پرسید: شوهرم داری؟

دستی نشسته توی دلت افتاد، دهنش خشک شده بود. چشم هایت میخ مامورها بود، با آنکه می دانستی با تو کاری ندارند و می دانستی که تو هم از ترس، یکی از آنها شدی. ولی می ترسیدی. دستی گلویت را فشار می داد. داشتی خفه می شدی. در طرف مرد را باز کردند و بدون آنکه چیزی بگویند با شدت او را از پشت ماشین بیرون کشیدند. لگدی او را فرش زمین کرد. و او با التماس گفت: این دخترمه آقا، قهر کرده، یعنی با مامانش دعوا ...

حالا در تله بسته شده بود و تو می خواستی برای خودت بخوانی، بخوانی، بخوانی

گوسفندها

باد گيسهائيش را افشان کرده و مي دويد . مويه مي کرد. فرياد مي

زد : کوووو، کووو، کوووو، کوو؟

از بالا با سرعت به طرف زمين شيرجه مي رفت. خاك و خاشاك تقتيده کوير را مي کاويد و دوباره سر بر مي داشت. لاي پاهاي مي پيچد دورم مي چرخيد و محاصره ام مي کرد. دهن و دماغ و چشمنهائيم را پر مي کرد و مي رفت و باز ... دنبال چي مي گشت؟

تا جايي که مي توانستم و گردنم خم مي آورد، سرم را ميان سينه ام فرو برده و به شب خيره شده بودم و باد. دلم گرفته بود. يعني از همان لحظه اي که بي سيم پاسگاه خش خش کرد؛ از همان موقعي که تازه داشتم حلاوت خواب را لاي ملافه ي سفيد مزه مزه مي کردم و خنکاي مادرانه اش را با ذرات وجودم مي مکيدم، دلم گرفته بود.

وقتي بي سيم غرغر کرد؛ وقتي سرگروهان قارقار کرد. دلم هري ريخت پائين و گفتم: هر چي هست ،بلايه . ولي خودم را به خواب زدم. خواب رفتم و خواب ديدم؟ نه! فرصتي نشد.

: پاشو.

سرگروهان بد عنق و پشمالو، مثل نکير منکر بالاي سرم بود.

: سرگروهان تو رو قران ولم کن هنوز زوده

دست بردار نبود. بلند شدم و گفتم: چیه، سرگروهبان؟
: تو چقدر بدخواهی بچه! انگار اینجا خونه خاله ته و منم ننجونتم ها؟ ... پاشو، پاشو.
یه ماشین چپ کرده!
: چي، چپ کرده؟
: یه ماشین پر از گوسفند، دو تام کشته داده!
: کجا؟
: بغل گوشمون، پاشو.
: چرا من؟
: پس کی؟ خاله ت. لباس بیوش. اسلحه م ور دار. بدو، زود باش

ماشین انگار گاو بی شاخ و دم و دیوانه ای بود که از زور خشم، سرش را به زمین
کوبیده و دهن مچاله اش، دل خاک را کنده و فرو رفته بود ... پشت شیشه ای که نبود،
سر يك آدم، با چشמהایی از حدقه بیرون زده، به زمین خیره شده بود. و گوسفندها
...

گوسفندها، کویر صاف و قهوه ای را گل گل سیاه و سفید کرده بودند و آزاد و بی خیال
سر به بیابان داده و می رفتند. وقتی آنها را دیدم گفتم:

: سرگروهبان؟!

: قوز بالا قوز!

: یعنی؟

: جمعشون کن که فردا طلبکارمون می شن.

: کی؟ گوسفندا؟

جوابم را نداده، رفته بود. همه مي رفتند. مادرم كه رفت، پدرم آنهمه گوسفند و آنهمه بچه را به جانم انداخت و خودش رفت؛ تا من زير بارشون له بشم، پير بشم، خرد بشم، و ...

پتو، براي باد ناز مي آورد. مي رقصيد و با گوشه هاي شالاش به او چراغ مي داد و باد از همان جا به داخل مي خزيد، دور تتم مي پيچيد و تا عمق وجودم نفوذ مي كرد. صداي گوسفندها امانم را بريده بود. "بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع"

"مرگ، درد، بي صاب مونده ها، چه مرگتونه؟ هر چي مي کشم از شما مي کشم، هر جا مي رم، هر چي از دستتون مي گريزم، بازم از تو پيشونيم در مي آيين. بياين اينجا جمع بشين."

گوسفندها بي قرار بودند. رم کرده بودند. مي دويدند. من هم دنبالشان مي دويدم؛ اما باد نمي گذاشت بدوم، نمي توانستم جمعشان کنم، من مي دويدم و جيغ مي زدم و آنها بع بع مي کردند.

"بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع."

"تير سه شعبه، حروم بشين ايشاله، هميشه همين طورن. هيچ دردي ندارن ها، جاشون گرم، زير پاشون نرم، مگر راضي مي شن، سگ مرده ها. فقط مي خوان ول باشن و شکم کارد خورده شونو سير کنن و رو پشت هم جفتک چارکش بازي کنن ... اه، بگو امشب اين تفنگو به کول من دادين چه؟

: تفنگ ناموس سربازه! جان سربازه! تفنگ بايد با جسم و جان سرباز، يکي باشه. تفنگ نبايد بي سرباز باشه. تفنگ ...

"تفنگ و مرگ، تفنگ و درد، من اينجا، اين ناموسه مي خوام چه کارش کنم.

"بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع"

: بي جون بشين ايشاله. بي جون بشم ايشاله. کاشکي خواب مي افتادي بابا، کاشکي ...؟

: کاشکي چي؟

: هيچي

: هيچي يعني چي مرگته، مي گي من چکار کنم؟ ... من مي فهمم دردت از کجايه!
خدا بيا مرزه پدرمه ، مي گفت : اي مدرسه ها مدرسه که نيستن .

مي گفت: آدم که با سوات شد اول ديوونه مي شه. اووخ کتاب مي خونه. کتابم که خوند، شک پيدا مي کنه. اووخ نه دنيا رو داره نه آخرته. اين همه سال فرستادمت مدرسه، اون همه سال حرف گوش اون زنکه ي ديوونه کردم و تو درس خوندي بس ت نيس؟ تازه من اين گوسفندا رو چه کار کنم؟

من چه کارشون مي تونستم بکنم. هخ خ خ، هخ خ، کجا مي ري سگ مرده؟ ...
لامصبا همه ي بيابون خدا رو ول مي کنن و مي دوّن تو جاده ، تا برن زير ماشين
مثل اينکه ور لج من مي کنن ، ور لج من مي رن . وگرنه اين همه بيابون ... برگرده

: برگرد مدرسه

: نمي گذاره آقا، مي گه ما تنهائيم ، مي گه همه ي پيغمبرا چوپون بودن، مي گه پدر
در کودکي دست پسر گيرد که ...

: خدا لعنت کنه اوني که اين شعرو ... طوري نيست . راست مي گه ، پيغمبرا اکثرا
چوپان بودن . چوپاني به آدم فرصت مي ده که فکر کنه ، که چشماشو باز کنه . تو هم
همين کارو بکن ، در کنارش کتابم بخون و فکر کن . چيز بدني نيست ...

"هخ هخ هخ کارد ور اشکمتون بيايه، هي. بيا اين ور ، بي پير . "

مگر مي گذارند، مگر تونستم. من هيچ وخ فکر نکردم ... فقط مي خواندم . اول خيلي
سخت بود ، ولي کم کم عادت کردم . آقا معلم کتاب مي آورد و من مي خواندم . مثل
گرگي که به گله بزند ، کلمه ها را مي بلعيدم ، مي خوردم و همراه با آدمائي که زير
صفحه ها حبس بودند راه مي افتادم . از اين شهر به اون شهر ، از اين کوچه به اون
کوچه . گم مي شدم . پيدا مي شدم . زنده مي شدم . گوسفندا مي رفتند، من هم مي رفتم

آنها مي ايستادند ،من هم مي ايستادم .مي خوابيدند، من هم مي خوابيدم .ديگر نه پشكل
هايشان را مي ديدم ونه گرد و غبار پشتشان را .فقط مي خواستم بخوانم ومي خواندم.
مي خواندم تا گم شوم .مي خواندم تا بزرگ شوم وهميشه مي گفتم اگر بزرگ بشم اگر
...

اگر وزوز تيز باد نبود، كه مثل عقرب نيش مي زد ومي سوزاند ودر مي رفت ، باور
نمي كردم كه اينجايم ،تو اين كوير، كنا رماشيني كه چپ كرده ، له شده .باور نمي
كردم دوتا آدم مرده کنار من هستند ومن اصلا عين خيالم نيست .آهسته آهسته به
طرفشان رفتم .هيچ وقت يك مرده را از اين نزديكي ندیده بودم .يكي از آنها مثل آدمي
كه پولش را گم كرده باشد ، به زمين زل زده بود وچشمهايش ذره ذره ي خاك را زير
ورو مي كرد وآن يكي ...

به طرفش رفتم وانگار نه انگار كه اين يك جنازه است .موهايش را گرفتم وسرش را
بالا آوردم .اخم كرده بود .چين هاي صورتش مثل آدمي كه غرق فكر كردن باشد،
توي هم گره خورده بود .با خودآگاه پرسيدم : به چي فكر مي كردي ؟...
به هيچي !هيچ وقت فكر نمي كردم ونمي دانستم كه بعد از خواندن بايد فكر كنم .فقط
مي خواندم كه خوانده باشم وزمان بگذرد .نفهميدم كه چطور بزرگ شدم .نفهميدم كه
بزرگ شدن وبزرگي يعني چي .تا ...

: بايد بري سربازي !

: چي ؟كجا ؟

: معلوم نيس ،هرجا فرستادنت .

: پس گوسفندامون ...

"هخ هخ بيا اينطرف .لا مروت درست وسط جاده وايساده ! ...ده برو گمشو ،حروم
لقمه .من نمي فهمم اينارو كجا ميبردن ؟

هیچکس نمی فهمید ،هیچ کس نمی دانست ما را به کجا می برند .چرا می برند .فقط جایمان تنگ بود .یه گله آدم، از همه رنگ ،از همه جا .فقط می دانستیم، می رویم سربازی .دلمان خوش بود که لباس نویی گیرمان می آید وپوتینهایی نو ،کلاه نو ... از ماشین که پیاده شدیم مات بودیم ،گم بودیم .هر کسی به طرفی می رفت .دهنمان مثل بُز باز بود .چشمهایمان سرگردان .دلمان می خواست برویم ،بگردیم ،ببینیم .نه ! فقط بعد از آن همه ماندن می خواستیم حرکت کنیم و...

سر گروهبان بود يك آدم يغور و سیاہ، تا حالا همچین آدمی ندیده بودیم .او فقط جیغ می زد ،داد می زد .هل می داد و پاهایش را بر زمین می کوبید " بیا اینور یابو، کجا می ری زبون نفهم ؟آخه چه جوری حالتون کنم که نباید برین رو جاده هخخخ،حروم بشین ایساالله ...

:تندتر وتن تر ! اك ، او ، ا . اك ، او ، ا . بدوين ! بدوين . اك ، او ، ا . اك ، او ، ا .

نمي فهميدم تاپ تاپ قلب خودم بود يا صدای کس ديگري .گوسفندها ،بي صدا تو هم جمع شدند ،فشرده تر شدند .نگاهم مي کردند ،التماس مي کردند .حرصم گرفت .دهنم باز شد .فرياد غلغل کرد .جوشيد واز دهنم بيرون دوید : برين عقب ،کثافتا ،برين عقب تا ببينم چکار بايد بکنم .

: اينجور مواقع ،سرباز بايد خونسرد باشه .تفنگشو از ضامن خارج کنه .دستشو بذاره رو ماشه وبه طرف جانپناهي بره که بتونه ...

همين کار را کردم . هنوز يك قدم برنداشته بودم ،که گوسفندها از من نااميد شدند و رم کردند .حرکت کردند .دويدند .دمبه هایشان مثل آدمي که دست بزند ، به پشتشان مي خورد وصدا مي کرد تق تق تتق تق تق تق ...

وبه طرف جاده مي رفتند . من هم دويدم . پشت سرشان بودم . توي يك صف بوديم . مي دويديم مي دويدم واصلا نمي فهميدم ، براي چي مي دوم . مي دويدم تا جمعشان کنم وبه کنار کاميون برشان گردانم يا ...حالا يادم آمد ...وسط ميدان صبحگاه بوديم . ورزش بود .ما مي دويديم . با هر ضربه ي پاي چپ ،کف دستهايما را محکم به هم مي زدیم " تق تق تتق تق . تق تق تتق تق "

سرهنگ بالاي جايگاه بود ومثل ديوانه ها تند تند دستهايش را تکان مي داد وفرياد مي زد

سر گروهبان پشت سرمان بود وداد مي زد : برگرد !منم !شوخي کردم !برگرد !کجا مي ري نره خر

روي جاده بوديم . دوتا چشم از دور ، برق برق مي زد . دوتا خط نور ، که تند وپير شتاب به طرفمان مي آمد .گوسفندها مثل پروانه به طرفش مي دويدند . انگار به

خطشان کرده بودند. سیاه ،سفید .سیاه ، سفید .هیچ چی نمی فهمیدند . " روی خط سفید

، همه به دنبال هم ،نظمو به هم نزن یا بو ،بدو ،بدو "

صدایشان می کردم جلویشان را می گرفتم ، یا فقط دنبالشان می دویدم ؟ یا شاید ... "

بدو، بدو، بدو، وای نستا، کف بزَن، کف بزَن، یاالله یاہم، یاہم، یاہم، تق تق تق

،نق تق تتق "

نور نزدیک می‌شد. نزدیک تر و نزدیک تر. ازدهایی بود که از چشم هایش آتش می

بارید و رجز می خوند " بوق بووووووق " گوسفندها می ترسیدن . شنیدم ، ازدها

یورش برد . سر ، دست ، خون ، خون ، بع ع بع ع بع ع بع ع بع ع ...

: گوسفندارو و لشون کن. خودتو نجات بده ...

گوسفندها به کناره ی جاده دویدند. ایستادند. تسلیم شدند. تسلیم صدا و هیبت صدا. "

بوووق بوووق بو ووووووووووووووووووووووو "و

بیدار شدم . بیدار بودم . صبحگاه نبود . ازدها نبود . کامیون نعره می زد . جیغ می زد

و جلو می آمد دیگر گوسفندی نمانده بود ، کامیون زوزه کشید . قیس س س س س س س س س

س س س»

به طرف بیابان ندویدم. پس ننشستم. یاهایم اطاعت نمی کردند. می فهمیدند اما... فقط

نگاهش می کردم. صدای سرگروه بان تو سیاہی بیابان پیچید " با توام یابو ، به

[illegible]

یاهایم ناخواسته اطاعت کردند. پای چیم محکم به زمین خورد و پای راستم تا نیمه

چرخید. تا بالا تته ام را چرخاندم کوهی از آهن اسیرم کرد. به هوا پرت شدم.

کامیون چرخید . برگشت ، نور روی گوسفند هایی که مانده بود ، افتاد . سر گروه بان

توی سرش زد و به طرفم دوید

: حرف گوشم نکردن، سر گروه‌بان . منم کاري نتونستم بکنم . من کاري نکردم منم مثل

اونا ...

دستش را روی دهنم گذاشت . گوسفندها زیر نور ماشین ، آرام آرام سر شاخه های تند
و تیز خار را سق می زدند . چیزی از شب توی چشمهایم ریخت . سیاه ، قرمز ،
گوسفندها آرام بودند . آرام آرام .

حق الكشف

نفس بر شده بود ، اما نمي خواست کوتاه بيايد . مي خواست تندتر از ، هميشه ، از پله هاي تاريك و بي شمار دادگاه بالا برود ، اما يادها نمي گذاشتند . مي آمدند و مي رفتند و با هر بار آمدن او را از رفتن باز مي داشتند ... توي يكي از پا گردها، از ديدن قيافه ي مرد لاغر و دراز و پشمالويي كه از توي شيشه در به او خيره شده بود ، جا خورد . ايستاد و نگاهش كرد . لباس خاكي رنگ ژاندارمري روي تنش زار مي زد . از ريخت خودش بيزار شد . سرش را برگرداند و تند تر از هميشه از پله ها بالا رفت . او سرگروهباني بود . مثل همه ي سرگروهبان هاي ديگر و اگر گروهبان بودن او را در نظر نگيريم . او يك مرد بود و اين مرد ، شايد من باشم ، من راوي و شايد هم تو . شايد هم خودش بود ، «سرگروهبان پخم؟»

«بله!»

«لباس بپوش بريم گشت»

«سرگروهبان پخم؟»

«بله!»

«برو دفتر گروهبان ، كاراي دفتري رو بكن!»

«سرگروهبان پخم!»

«بله!»

«برين پاسگاه ...»

«سرگروهبان پخم ... برين گشت . برين بالا ، برين پائين ، برين ، برين ...»

«نمي رم ، نمي رم ، مگر نهال بادمجونم . مگر ...؟»

مات بود . محو بود . پاهایش پيش نمي رفت . وسط راه پله ها ايستاده بود . باور نمي كرد كه او اين جواب را حتي توي ذهنش داده باشد نفس گم شده بود . خس خس

كنان گفت «ديگه نمي تونم اين راه رو برم ، نمي تونم زن ، مي فهمي!»

«برو مرد ، برو عزيزم ، كم پولي نيس ، خيلي كارا مي كنه»

«به دلم نمي چسبه زن، من کاري نکردم که اين پولو بگيرم.»

«ديگه مي خواستي چکار کني؟ خوب بود. مثل اونا بودي!»

باز هم ايستاد و از خودش پرسيد «اونا؟»

پيرزني سياه و چروکيده، هن هن کنان از پله هاي پشت سرش بالا مي آمد. وقتي به او رسيد، روبرویش ايستاد. توي چشم هاي او زل زد. سري با حسرت برایش تکان داد و گفت «امون از اين زمونه، سگا رو ول کردن و ...»

حرفش را تمام نکرد و از پله ها بالا رفت و توي تاریکي گم شد
تاريك بود، تاريك تاريك . ماشين توي تاریکي پيش مي رفت و او مي ترسيد. از شب، از تاریکي. از افسري که پهلوي دستش خواب بود و گفته بود که توي اين شب تاريك بي چراغ، بر لبه ي ساحل پيش بروند. و او سرش را، از پنجره ماشين بيرون برده بود و چشمي شده بود براي سرباز راننده

«راست، برو راست، مواظب باش. مواظب باش، سنگ، سنگ ...»

نفس نفس زنان، کنار پنجره ي روبروي در نشست و به دريا خيره شد. دريا توي يك گودال عميق به دام افتاده بود. وحشي شده بود و مثل لوك كف کرده اي خودش را به در و ديوار گودال مي زد و دستهاي سفيد بلندش را از ديواره گودال به بيرون پرت مي کرد. اما موج شکن، ناخن هاي ظريف او را توي هوا مي قايد و توي بغلش آنها را خورد مي کرد. له مي کرد و ذره ذره به داخل گودال مي ريخت.

بچه اي دست مادرش را رها کرد. به طرف او آمد، از او گذشت و به طرف پنجره بي حصار رفت و او فریاد زد «وايسا! نرو جلو، نرو، نرو!»

افسر فرمانده از خواب پریده بود و جيغ مي زد: «گندت بزنه با اين رانندگيت، خاك بر سر! ماشين تا ديفرانسيل تو گل گیر کرده ... مرديكه چشمت کجا بود؟»

او خنديد و گفت: «جناب سروان اين بدبخت، تقصير نداره، تو تاریکي، چشم روشن داشتن، از نداشتن بدتره!»

«بسه! بسه سر گروهبان! همین شما گروهبانا هستین که اینارو اینطور پرروشون می کنین و با این دل سوزیای بی خودتون همه چی رو خراب ، بفرما اینم یه نمونه ش ... پیاده شین بریم!»

«پس ماشین چی؟ ... جناب سروان آب داره بالا میاد!!»

«چشمه کور ، خودت درش بیار!»

توی آن تاریک ، روشن ، فقط چشمهایش پیدا بود . چشمهایی که قرار و آرام نداشتند . انگار چیزی گم کرده و توی دریا به دنبالش می گشت . آنگاه که خسته می شد به سالن دادگاه بر می گشت و به آدم ها نگاه می کرد . آدمهایی که مثل هم بودند . سایه بودند . سایه هایی در تاریک روشن خودشان . پیرزنی که تمام صورتش چشم بود ، همه جا را رها کرد و آمد روبروی او نشست و او نگاهش را از چشمان درشت پیرزن و مردم توی سالن کند و دوباره به دریا خیره شد . دریائی که هنوز توی گودال اسیر بود . پیرزن رد نگاهش را دنبال کرد . آب تسلیم نمی شد . می شکست ، خورد می شد ، اما بر نمی گشت . بالا می آمد . بالا می آمد و ذره ذره روی همه چیز را می پوشاند و خودش را به طرف آنها می کشاند و او دو سایه را می دید . سایه هایی که نفسشان بریده و دستهایشان از کار افتاده بود . سایه هایی که دیگر نمی توانستند ، مشت مشت شن ها را از جلوی چرخ های ماشین کنار بزنند .

: دیگه فایده نداره سرگروهبان . من بدبخت شدم .

: هنوز گودال پر نشده . جوون نباید به این زودی از میدون بدر بره ، جون بکن .

پیرزن خودش را جلو کشد آهسته پرسید : چی می بینی؟

او جیب سفیدرنگی را می دید که با سرعت و از روی سرخوشی ، روی لبه ی کف الود ساحل می گشت و آب و گل را به همه سو می پراکند . مرد دستش را بالا برد و به طرف سرنشینان سر خوش جیب تکان داد . جیب ایستاد شانس آورده بودند .

جیب بوق زد و آنها هول دادند . تخته هایی که جیب آورده و زیر تایرها گذاشته بودند ، به ناله درآمدند . ماشین در آمد و او از ته دل خندید . اما سنگینی نگاه پیرزن را حس کرد . خجالت کشید . خسته و بی رمق، از جا بلند شد و گفت: چقدر این پله ها را برم بالا، زن؟ دیگه خسته شدم

: می ارزه مرد ، می دونی این پول چقدر مشکل گشایه
زن حامله و پا به ماهی روی نیمکت کنار در نشسته بود. او به طرفش رفت. به صورتش نگاه کرد زرد بود و بی رمق . انگار سی سال می شد که چیزی نخورده است . دلش سوخت . نگاهش روی شکم زن ماند و فکر کرد این بچه با این وضع فردا چی می شه؟

زن نگاه مرد را گرفت ، نازی آورد و با لذت دستش را بر روی شکمش کشید و گفت :
دیگه راهی نمونده ، باباش. امروز و فردا پیداش می شه . می دونی چقد خرجشه؟
باور کن این شندرغاز حقوق به هیچ جامون نمی رسه ، برو جون نازی، یه بار دیگه م ، برو خدا بزرگه !

از لای در به داخل اتاق نگاه کرد . هیچ کس توی اتاق نبود . تاریکی اتاق را پر کرده و میزها خمیازه می کشیدند . به طرف پنجره برگشت و به دریا که هنوز اسیر گودال بود نگاه کرد. پیرزن گفت: هیچ وخ نیستن ... یا جلسه دارن یا نیستن.

: کی می یاد؟

: کی؟

: کسی که جوابمونه بده و راهمون بندازه ؟

و به گودال که هنوز پر نشده بود، نگاه کرد . پیرزن نگاه او را گفت و گفت: هیچ وخ

: چی؟

پیرزن دستش را روی زانویش گذاشت و راحت روی زمین نشست و گفت : برمی گرده!

: كي ؟

: دريا

: بالاتر نمي آد؟

پيرزن چند قرقره نخ طلايي از كيفش بيرون آود و با مهارت ، شروع به بافتن نواري طلايي كرد و گفت : اون قديما مي اومد ، شايدم بعد بيايه .

از انتهاي تاريخي ، تق تق بلند و كش دار كفشي ، بلند شد و پس از ، آن سايه ي زني كه مي رقصيد و مي خراميد از تاريخي بيرون آمد . سياه بود و لاغر و دراز . به طرف اتاق رفت . از لاي در ، به داخل آن سر ك كشيد و گفت : اوف اينام كه هيچ وخ نيستن صورت قهوه ايش پر از كرم سفيد كننده بود و تند و تند آدامس مي جويد " چلق ، چلق "

مرد گوش هاش را گرفت و صورتش را محكم به شيشه پنجره چسباند . زن به طرفش آمد و پرسيد : كيت تو زندونه؟

مرد با اكراه گفت : هيشكي

:پس بيكاري اومدي دادگا ؟

:نه اومدم حق الكشفمو بگيرم !

زن نمي فهميد حق الكشف چيه و او برايش توضيح داد كه دولت در ازاي كشف كالاي قاچاق به ماموري كه آنها را كشف کرده درصدي جايزه مي دهد . زن پرسيد : مگر تو چكاره اي ؟

: لا اله ... جناب سروان ، هر كاره كه باشم ، امروز ، روز تعطيله ومنم جزئي از

پرسنل اداريم و مي خوام از تعطيليم استفاده كنم

: تو چرا نمي خواي بفهمي گروهبان آدم وقتي لباسو پوشيد ديگه يه نظاميه

: پس نظامي آدم نيست؟

: نه نظامي مطيع دستوره ... لباس بپوشيدن برين گشت

مرد به دریا نگاه کرد و از خودش پرسید: من این حرفا رو زدم؟!
زن بی حوصله نگاهش را دور اتاق گرداند و با ناز پرسید: مخابراتی؟

: نه، گروه بانم

زن خندید و گفت: گروه بانا آدم نیستن!

: ببین سرکار، آدمی، گروه بانان، هر چی هستی، باید امشب بری گشت. این یه
دستوره می فهمی؟

: می فهمم. حالا که زوره می رم. ولی من گشت نمی زنم

روی ساحل هیچی نبود. روی دریا هم هیچی نبود. شنها را به شکل متکائی در آورد،
آوردنش را پهن کرد. تفنگ و پوتین هایش را زیر سرش گذاشت و در حالی که از
خودش راضی بود، مثل بچه ای، پاهایش را توی شکمش جمع کرد و راحت خوابید.
سربازی که همراهش بود پرسید: گشت نمی زنیم سر گروه بان؟

جوابش را نداد. سرباز دوباره پرسید و او زیر لب غرید "چه فایده؟... تو آگه می
خوای، بزن. مواظب اسلحه تم باش. و چشم هایش را بست."

با سر و صدای زن ها از خواب پرید. همه پشت در اتاق جمع شده بودند و از شوهرها
و برادرها و بچه هایی که به خاطر حمل قاچاق به زندان افتاده بودند حرف می زدند.
او سرش را گرفت و گفت: کاشکی نیومده بودم. کاشکی منم مثل بقیه یه چیزی گرفته
بودم و ولشون کرده بودم. لااقل اون جوری دیگه اینقد عذاب نمی کشیدم

: تو وظیفه تو انجام دادی، اونا می باس کار خلاف نکنن

: تو چرا این حرفو می زنی زن، آگه این کارو نکنن چکار کنن؟ برن لب دریا بطری

جمع کنن؟

اتاق هنوز خالی بود. باد سرد کولر از در بیرون می دوید و او هر چه خودش را توی
هم جمع می کرد، گرم نمی شد. از جا بلند شد، سرباز را بیدار کرد و گفت: پاشو
بریم بچه!

سرباز از جایش بلند شد رو به دریا ایستاد و گفت: سرگروه‌بان فکر می‌کنی اون سیاهی چیه؟

او به خال قشنگی که کنج لبان رنگ کرده زن نشسته بود، نگاه کرد. زن سنگینی نگاه او را حس کرد برگشت و چشمک جلفی میان چشمان او خالی کرد و گفت: چیه؟ چیزی گم کردی؟

: یه قایق؟

: به قرآن یه قایقه سرگروه‌بان، برم نگاه کنم؟

: حتماً مال ماهیگیراس، بیا بریم بچه!

: سرگروه‌بان، ماهی گیرا که اینجا نمیان! جون بچه ات بذار برم نگاه کنم؟

: پیرزن کوری کنارش نشست و پرسید: توکه می‌بینی، هیچی هس؟

: زن جوان دست پیرزن را کشید و گفت: باهانش حرف نزن، این گروه‌بانه!

: گروه‌بان؟ سرگروه‌بان؟!

: سرگروه‌بان، نگفتم قایقه. یه قایق پر از بار... هیشکی م‌نیس...

: چیز عجیبی بود قایقی پر از بار و دور از آبادی و بی‌صاحب. باور کردنی نبود. ولی بود و او می‌دانست بنا به هر دلیلی آنها نتوانسته اند در جای مقرر، بارشان را خالی کنند، اینجا ایستاده اند و خودشان به دنبال حمل‌ها رفته اند و به زودی می‌آیند. به سرباز گفت که پشت بوته‌ها قایم شود و تا او نگفته از جایش بلند نشود.

: اما او فقط يك سرباز بود و از شوقی که داشت نتوانست تحمل کند. به محض این که دو نفر اولی از پشت تپه سرازیر شدند از جایش بلند شد و فریاد کشید:

ایسسسسسسسسسسسسست؟!!

: صد نفر بیشتر بودند. صد خط سیاه و دراز و لاغر که با فریاد ایست سرباز در هم

: شدند، گم شدند. او فریاد کشید: خاک بر سرت کنن، بدبخت. حالا بدو بگیرشون!

و خودش شلیک کرد و با شلیک نابجاي او، ساحل پر از غوغا شد. همه مي دويدند. از همه بدتر قايق هايي که روي آب مانده و انتظار مي کشيدند، روشن کرده و به وسط دريا رفتند.

زن عشوه اي ريخت و گفت: همه مردها رو گرفتن ديگه مردي نمونه که اينا بخوان بگيرن...

: مرداي اين ولات کار ديگه اي ندارن که بکنن، اينا خودشون از همه بهتر مي دونن و...

ميدونستن. همه مي دونستن الا من. همه خبر داشتن که بار کلاني بايد بيايه، پس چرا به من نگفتن؟ چرا من خودم نفهميدم. بي شرفا...

: والله، اونقد باباي بچه هامه زده بودن که ديگه جون نداشت. خودش مي گفت "راضي بودم بکشنم ولي ولم کنه. بارو ول کنه يا کاري کنه که من جریمه ندم، زندون نرم..."

: مگر اين گروهبانا رحم دارن. مي زنن، مي کشن، تازه يه چيزي هم طلبکارن. فکر مي کنن بار مال اون بيچاره هاس و...

: بار مال کيه؟ کي ناخدای قايقه؟ حرف بزن

: آخه چي بگن؟ بگن بار مال کيه؟ مگن مال موئه؟ که بدبخت مي شن، بگن مال تاجرای گنده اس، که از نون خوردن مي افتن. مجبورن حرف نزنن. اونام، خير نبينن، مي زنن. مي زنن، مي زنن و...

زنها همه با هم حرف مي زدند. جيغ مي زدند. انگار مي خواستند، تلافي آن همه نگفتن را بر سر او خالي کنند. او سرش را به ديوار کوبيد و با خودش گفت: منم زدم. منم مي زدم. طناب مثل مار دور تنش مي پيچيد اون ديگه آدم نبود. مار سر کنده اي شده بود که زير پاهام مي پيچيد، مي چرخيد و پاهامو مي بوسيد. منم هيچي نمي فهميدم. مي خواستم تلافي کنم. مي خواستم...

الهي خير نبينن ! مونمي فهمم اينامادر ندارن ، بچه ندارن ، طناب تا سفيدي
استخواناش رسیده بود . سه روز لاي پوست تازه گوسفند خوابوندمش . بچه م مثل
گره معو معو مي کرد . بازم راضي بودم . دعاش مي کردم ، که ولش کرده بود ، اما
روز سيم اومدن گرفتنش و . . .

: کار من نبود . من نگرفتمش . ولش کردم و پشت سرش گريه کردم . گريه کردم و از
کار خودم خجالت کشيدم ، شاهکار من بود که يك آدم با خاك يکي شده بود . . . وقتي
فهميدم چکار کردم . بهش گفتم برو . گفتم بدو . باور نمي کرد . گيج و گم شده بود و مثل
بز ننگام مي کرد . تفنگو رو به پاهاش گرفتم و گفتم برو ! نمي رفت .
تو نست بره . نمي خواست بره . يه تير وسط پاهاش خالي کردم . قريقي شد و بدون
توجه به کفشاش که جا مونده بود و زخماش . . . مي دويد ، مي دويد .

پيرزن همچنان تار مي تنيد . دريا از خود بي خود شده بود و در حصار گودال مي
چرخيد و دنيايي لامپ سوخته و تخته و آشغال هاي رويش را به هر طرفي پرت مي
کرد . پيرزن نگاهش مي کرد . مرد از نگاهش ترسيد . خجالت کشيد . از جايش بلند
شد و به طرف پله ها راه افتاد .

: برگشتي ؟

: نمي خوام زن ، به دلم نمي چسبه

: چرا نمي خواني ، اين حرفا چيه که مي زني ؟ حقه ، زحمت کشيدي . بي خوابي
کشيدي . تازه ، ما اومديم تو اين جهنم بلکه دستمون جلو بيفته و . . .

: ما نيومديم فرستادنمون

: حالا هرچي . مگر ما چي مون از اين همه گروهبان که اين جا هست کمتره ؟ برو
زندگيشونو ببين .

او سرش را به دیوار کوبید و آهسته گفت : دیدم ، دیدم . . . اون مي لرزید . لباس به هم مي خورد ، اما صداش در نمي اومد . دستاشو جلو آورده بود و خودش رو با قایق يکي کرده بود . منم شمر شده بودم : ناخدا تو بودي، هان؟ . . . حرف بزن مي کشمت!
: نزن سرگروهبان . نزن، جون بچه هات نزن . . . ها ، مو بودم . مو بودم!

زني که از همه چاقتر بود جيغ زد : مو فهم نمي کنم ، برا اينجا چه فرقي مي کنه که بار مال کي باشه و ناخدا کي باشه؟ دادگاه که جريمه شو مي گيره، خو . . .
زن کرم دار آهسته سرش را پهلوي زن چاق گذاشت و با نرمخندي گفت : اين گروهبانه !

زن يکدفعه ساکت شد و مثل آن که حيوان نادیده اي را دیده باشد . نگاهش کرد و گفت: نه! وقتي لباساشونو در مي آرن آدم مي شن!
زن عشوه اي با ناز گفت: چقدر هم مظلومن !

پيرمردي که روي نیمکت نشسته بود گفت : خجالت بکشين ، فکر عاقبت کارم بکنين ، اينجا چه تقصير دارن قاچاقچي گوسفند قربوني دولته . شما ببخشين سرگروهبان . . .

وقتي آمد حتي ديوارهاي دادگاه هم ساکت شدند . دست ها و پاهاي مرد ي را با زنجيرهاي کلفت به هم قفل کرده بود و سر زنجير را به دست گرفته و مي آمد . مرد مثل انتري ، پشت سرش ورجه ورجه مي کرد . همه نگاه ها به طرف او رفت و او زير سنگيني آنهمه نگاه باد مي کرد . او هم باد کرده بود . بزرگ شده بود . فکر مي کرد روي ابرها راه مي رود . دور قايق مي رفت و طناب را مثل تعليمي بزرگان ، به پاهيش مي کوبيد که يکي از گروهبان ها با موتورسيکلت به کنار قايق آمد و گفت : مو اومدم دلالي ، دويست هزار تومن مي دن که بري دنبال کارت !

باد او بيشتري شده و خنديده بود .

: کم پولتي نيست ! اونا به کمتر از اينم راضي بودن !

: کيا؟

: همونا که تو را فرستادن این جاي خلوت، تا خودشون راحت . . . خودمونيم ، ها .
خوب ميخو کوبيدي . بپر بالا بريم.

: اگه نپریم؟

:تا عمرداري ، حسرت مي خوري !

دریا از آن همه شور و شر و حرکت خسته شده و آرام گرفته بود. توي زنها ولوله
افتاد اومد

: اومد،

: اومد!!

مرد که وارد شد همه به جز پيرزن از جا بلند شدند . خسته و بي حوصله به نظر مي
رسيد و جواب سلام هيچ کس را نداد.

: شمرديشون گروهبان؟

: نه

: پس چکار کردي گروهبان؟ کي مي خوي کار ياد بگيري؟

: از اين کارا هيچ وقت!

پيرزن با دقت قرقره ها و نوار طلايي اش را جمع کرد و مثل اينکه از همه چيز خبر
داشته باشد پرسيد:

: چي بارشه؟

: النگو پلاستيکي و پاسور

: دردي ازت دوا مي شه؟

: از من نه ، ولي زنم خوشحال مي شه

پيرزن به دريا خيره شد و او وارد اتاق شد و پرسيد : ببخشين مي خواستم ببينم حق
الکشفارسيده؟

مرد بي حوصله پرونده اي را باز كرد و او اسم خودش را وسط ليست بلندديد و از ديدن صفرهاي زيادي كه روبروي اسمش نوشته بودند. آهي از ته دل كشيد و با ناخن اسم خودش را نشان داد. مرد خط قرمزي روي اسم او و عدد روبرويش كشيد و پرونده را بست و گفت: خداحافظ!

: پس ...؟

: فرماندهي محترم همه حق الكشفا را هديه كردند به جنگزده هاي بوسني.
بركشت، پيرزن پشت سرش بود. چشمش كه به پيرزن افتاد پيرزش سرش را پائين انداخت.

